[illegible]

[illegible]

[illegible]

باهتمام [illegible] طهران [illegible] طبع

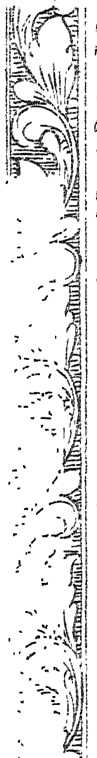
اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ [illegible] شائقین اکثر حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے صفحہ پر اکثر [illegible] ہین انمین بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اسی فن [illegible] اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
[illegible] کلیات و دواوین قصائد فارسی		کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام	
کلیات [illegible] حسن تحریر عارفانہ		مقبول و عزیز عام۔	[illegible]
کلام [illegible] حسن سطر پاکیزہ خوشخط		ایضاً۔ کاغذ سفید کندہ۔	عہ پ ١٢ر
کاغذ سفید کندہ۔	لعہ پ	دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف	٩ر
دیوان [illegible] متوسط قلم۔	١٢ر	کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن	
کلیات عراقی [illegible] عراقی کاغذ سفید چکنا	١٢ر	علامہ معروف۔	[illegible]
کلیات [illegible] دو جلد مین از حکیم		کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	[illegible]
[illegible] کاغذ سفید۔	ص۔ پ	کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	[illegible]
دیوان [illegible] شیرازی		کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور	[illegible]
کاغذ سفید	عہ پ	منتخب مجموعہ دواوین عناصر انتخاب	
کلیات انوری مشہور عالم عالی کلام		چار دیوان امیر خسرو۔	[illegible]
[illegible]	۷ پ	کلیات صائب۔ از مرزا محمد علی معروف	
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل		آفاق۔	[illegible]
[illegible] رقعات کو شامل۔	[illegible]	انتخاب دیوان صائب [illegible]	٥ر
[illegible] عبد القادر۔	٨ر ٣	کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی حزین۔	[illegible]

۱۰۱۰۳

... باصد نازدلربائی ہمکام مرد





باہتمام بابو منوہر لال سپرنٹنڈنٹ مطبع

جناب [illegible] خیام ... در تاریخ روضة الصفا ... از اولیای کرام بوده اند ... ذی احتشام ... در عهد دولت الپ ... [illegible] ... علوم و فنون ... [illegible]

[illegible]

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما برخیز که پر کنیم پیمانه ز می	161 [illegible] 1	کای رند خراباتی دیوانهٔ ما زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

تو فخر بدین کنی که من می نخورم	308 [illegible]	صد کار کنی که می غلام است آنرا
مردان نبود که خلق خوارند او را رندی که نمود روی دستی بکرم	[illegible]	وز بیم بدی نیک شمارند او را رندان همه پشت دست دارند او را
چون ذات وش آفرید صانع ما را پیوسته مرا ز می همین منع کنی	[illegible] 5	گروه ... زمانه ستارع ما را خود دست تهی بس است مانع ما را
چون عهده نمی شود کسی فردا را می نوش بنور ماه ای ماه که ماه	167 [illegible]	حالی خوش کن تو این دل سودا را بسیار بتابد و نیابد ما را

[illegible]

رباعی

[illegible] | در عهد ازل بهشت و دوزخ [illegible]
بزم تو بهشت است و مرا جای نیست | خوبست که در بهشت ره نیست مرا

ایضاً

۸۷ بت گفت به بت پرست کای عابد ما | دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است | آن کس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

بر دست یکی تیغ [illegible] است مرا | کردی همه سال فتحیاب است مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا | در کاسهٔ او جام شراب است مرا

ایضاً

۲۷۲ دانی که چه مدتیست ای دلبر ما | با این جهتی نرفتهٔ از بر ما
خود کس نفرستی و خبر [illegible] هرگز | تا بینی چه می گذرد بر سر ما

ایضاً

۲۲۴ می قوت جسم و قوت جانست مرا | می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم | یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

ایضاً

از آتش [illegible] بود عجب | ور زانکه [illegible] بود عجب
آن کس که مرا نام خراباتی کرد | در اصل خرابات کجا بود عجب

ایضاً

برخیز و بیا بهر دل ما | حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم | زان پیش که کوزه کنند از گل ما

[illegible]

[illegible] | [illegible] شراب در جام تو نیست مرا

خواهید بروز حشر یابید مرا		از خاک در میکده بوئید مرا

رباعی

از بسکه همی خوریم می بر سر می	266 / 15	ما در سر می شدیم و می در سر ما

ایضاً

من تلخی عالم بتو خوش می کردم	273 / 16	با تلخی هجرت چه کنم عالم را

ایضاً

هر چند که رنگ و بو زیباست مرا	47	چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک	16	نقاش من از بهر چه آراست مرا

ایضاً

[illegible]	324	[illegible]
هر گاه که خواهد که نشیند از پا	18	گیرد جلش دست که بالا بیا

ایضاً

ای خواجه [illegible] کام روا کن ما را	106	[illegible]
ما راست روئیم و لیک تو کج بینی	17	رو چاره [illegible] کن رها کن ما را

ایضاً

[illegible]		[illegible]
در هشیاری غصه هر چیز خوریم		چون مست شویم هر چه بادا بادا

ایضاً

[illegible]	193	[illegible]
می خور به بهار [illegible] طاعت مفروش		کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

ایضاً

302 / 22

ساقی نظری به یکسان بهر خدا
بنشین بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم تو آب حیات
ما را بوصال خود رسان بهر خدا

رباعی

225 / 23

قرآن که مهین کلام خوانند او را
گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند او را

227 / 24

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

[illegible]
[illegible] او رد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود
چون باد بدین دست که او رد ترا

226

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا
زانسان که دلت خواست چنان دار مرا

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

روزی که بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین شیخ چه آتش و چه خشکی چه آب

چندان بخورم شراب من کین مشراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

B.8	رباعی	
ما و مے و معشوق درین کنج خراب فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب	30 296	جان و دل و جام و جامه در رهن شراب آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب
	ایضاً	
ماییم و مے و مطرب و این کنج خراب سر در سرمے کرده و مے در سر مے	31 226	جان و دل و دین عقل مرهون شراب بنیاد نهاده خانه مانند حباب
—	ایضاً	
با بط می گفت ماهیے در تب و تاب بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب	32 297	باشد که بجوے رفته باز آید آب بعد از پس مرگ ما چه دریا چه سراب
A 22	ایضاً	
بر پشت تو بوسه دادن ای شمع طرب دست من و دامن خیالت هر روز	33 287	به زان باشد که دیگران را بر لب پای من و جستن وصالت همه شب
	ایضاً	
چون نیست هرچه هست جز باد بدست پندار که هرچه هست در عالم نیست	34	چون نیست هرچه هست نقصان و شکست انگار که هرچه نیست در عالم هست
	ایضاً	
[illegible] دانی که جهان رو بخرابی دارد	156 35	کین عمر گذشته در نیابی دریاب تو نیز شب و روز همین نوش شراب
2/ [illegible] —	ایضاً	
ماییم نهاده سر بفرمان شراب هم ساقی و ما حلق صراحی در دست	36	جان کرده فدای لب خندان شراب هم بر لب ساغر آمده جان شراب
	ایضاً	
[illegible]	37	در کوی حضور مقبلے را دریاب

صد کعبۂ آب و گل بیکدل نرسد	153	کعبہ چہ روی برو دلی را دریاب
208 A 21	رباعی	
جام و مے و ساقی برلب کشت مشنو سخن بہشت و دوزخ از کس	38 ۲۰	این جملہ مراد ہم ترا گشتہ بہشت کہ رفت بدوزخ و کہ آمد ز بہشت
208	ایضاً	
چون نیست حقیقت یقین اندر دست ہان تا نہم جام مے از کف دست	39	نتوان بامید شک ہمہ عمر نشست در بیخودم چو ہشیار چہ مست
	ایضاً	
گر گل نبود نصیب ما خار بس است گر سبحہ و سجادہ و شیخے نبود	۲۹ 40	ور نور نمی رسد بما نار بس است ناقوس کلیسا و زنار بس است
	ایضاً	
اجزای پیالۂ کہ در مے پیوست چندین سر و دست پا زنی از سر دست	۴۷ 41	بشکستن آن روا نمیدارد دوست از مہر کہ پیوست و بکین کہ شکست
۲۰۹ ۲۰۹	ایضاً	
امروز ترا دست رس فردا نیست ضائع مکن این دم ار دلت شیدا نیست	42	و اندیشۂ فردات بجز سودا نیست کین باقی عمر را بہا پیدا نیست
A 25	ایضاً	
ای چرخ فلک خرابی از کینۂ تست ای خاک اگر سینۂ تو بشگافند	43 ۹۸	بیداد گری عادت دیرینۂ تست بس گوہر قیمتی کہ در سینۂ تست
	ایضاً	ع کنایہ از مردگان زیر خاک ۱۲
آن کس کہ دلم ز ہجر او زار شدہ است من در طلب علاج خود چون کوشم	44 ۲۰	او جای دگر بغم گرفتار شدہ است چون آنکہ طبیب ماست بیمار شدہ است
	ایضاً	

ع مضمون لطافت مضمون این رباعی بعینہ این مضمون ما است ... سر از یار ... پیاپی ... خاک ... حور و ... ۱۲

ع ای غم فردا امروز خوردن کار وقت را ضائع کردن است ۱۲

ع بموجب قول عرفی شیرازی

ع علاج چیست فلاطون چو خود شود بیمار ۱۲

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت	45 ۳۳۹	گر ساکن مسجد است و گر اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت		آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت
	رباعی	
دوری که درو آمدن و رفتن ماست	46 ۴۸ ۶۴	آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست		کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
	ایضاً	
ساقی چو زمانه در شکست من و تست	47	دنیا نه سرا چه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است		می دان بیقین که حق بدست من و تست
	ایضاً	
ما که فرشتیم و مسلمان دگر است	48 ۳۴۵	ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب		بازار چه قصب فروشان دگر است
	ایضاً	
می خوردن و شاد بودن آئین منست	49 ۱۲۱	فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست		گفتا دل خرم تو کابین منست
	ایضاً	B. ۵۴
سر از همه ناکسان نهان باید داشت	50 ۱۶۱	راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان و مردمان می چه کنی		چشم از همه مردمان نهان باید داشت
	ایضاً	B. ۱۱
[illegible]	51 ۱۶۲	گفتن نتوان زانکه زبان سر ماست
چون نیست [illegible] مردم نادان اهلی		گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست
	ایضاً	B. ۶۱
[illegible]	52 ۲۵۸	[illegible]
شعبان و رجب ماه خدا ید و رسول		مائی رمضان خور رحیم کان خاصه

دربن رباعی اشاره و تاکید بر نهفتن اسرار ما بو الحق که در خاطر سالک عبور می کند کرده است و می گوید که اگر اسرار را اظهار دهی لامحاله باد سر … از زر وش نی … چراکه … اهل … پنهان … اسرار … کرده شود … صغیرت … سعی … بازار … بحدود

رباعی 299 B.21

چون هشیارم ز من طرب پنهان ست | 299 | چون مست شوم در خردم نقصان ست
حالیست میان مستی و هشیاری | | من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

ایضاً A 131 B.51

زان باده که عمر را حیاتے دگر است | 151 | پر کن قدحی گرچه ترا دردسر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است | | بشتاب کنون که عمر من در گذر است

ایضاً

هر گه که غمے ملازم دل شود ت | 127 | با قصهٔ کار خویش مشکل شود ت
حالِ دلِ دیگرے بباید پرسید | 55 | تا خوشدلی تمام حاصل شود ت

ایضاً A 27

در چشمِ محققان چه زیبا چه زشت | 345 | منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس | 58 | زیر سرِ عاشقان چه بالین و چه خشت

ایضاً A 132

عمرے بگل و باده بسر شد بگذشت | 187 | یک کار من از دورِ جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل | 57 | از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

ایضاً 296

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت | 56 | اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه | | راهے که برفت راه رو باز بگشت

ایضاً B.45

لعل تو مے عذاب ساغر کانست | 253 | چشم تو پیاله و سر زلفش جانست
آن جامِ بلورین که ز مے خندانست | | اشکے است که خونِ دل درو نهانست

ایضاً 114

بر طرف سپهر خاطرم روز نخست | 66 | لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از علم درست		لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست
10 - 28	رباعی	
بسیار بگشتیم بگرد در و دشت	۱۶۳ 51	یک کار درین انگشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه بارے غم		گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت
B - 42	ایضاً	
در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست	۴۴ 62	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست		افسوس که این فسانه هم کوته نیست
A 24	ایضاً	
هر سبزه که بر کنار جوئے رسته است	3 ۹۸	گویا ز لب فرشته خوئے رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی		کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است
	ایضاً	
می بر کف من نه که دلم در تاب است	64 ۱۵۶	وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است		دریاب که آتش جوانی آب است
A 133	ایضاً	
در دهر بر پنهان تحقیق نرست	۸۵	زیرا که درین راه کسی نیست درست
[illegible]		[illegible]
B.12 - A31	ایضاً	
آن به که درین زمانه کم گیری دوست	۱۱۰	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترا تکیه بر وست		چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
B - 15	ایضاً	
[illegible]	۶۷ 67	[illegible]
می خور که ندانی ز کجا آمده		خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت
	ایضاً	

68 — 292

هر چند که از گناه بحجیم فرو رفت
اما نه کسم از [illegible] خوری
[illegible] پرستان زکنشت
[illegible] خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

رباعی — B.69

69 — 226

می گرچه به شریعت [illegible]
تلخ است و حرام است خوش می آید
[illegible] مست خوش است
[illegible] است که تا هر چه حرام است خوش است

B.32

70 — 381

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً — 62 — A31

71 — 272

[illegible]
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
[illegible]
گویم صنما [illegible]

ایضاً

71 — 220

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
ور نیز بد است هم ز تقدیر تو نیست
چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ایضاً — 64

73 — 362

چون مردن تو مردن یکبارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
[illegible]
در کار شد و این چه غمخوارگی است

ایضاً — 264 — A134

74 — 325

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
در ده [illegible]
دانی که همه جهان چنین یک نفس است

ایضاً — 166 — 33 — B.24

75 — 327

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعی ۹

در روی زمین اگر مرا یک خشت است — آن روح جهی است گرچه نامی زشت ست
گویند ترا وجهی فردوانیست (ای مدام ۱۲) — در راعهٔ (سله) و دستار ز مریم زشت ست

67 / 76

ایضاً

68 — A 34

یک هفته شراب خورده باشی بیوست — هان تا نه نهی تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکی است — جبار پرست باش نه روز پرست

77 / 25

ایضاً

70 — 35

خاری که بزیر پای هر حیوانیست — زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست — انگشت وزیری و سر سلطانیست

78 / 93

ایضاً

72 — B 69 — A 36

دل سرّ حیات را کما هی دانست — در موت هم اسرار الٰهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

79 / 66

ایضاً

74 — B 58 — A 37

از بهر شهوت ز هوا خواهی رفت — از من خبرت بگو خواهی رفت
سبزه گر چه کسی و از کجا آمده — می رو آن که چه می کنی کجا خواهی رفت

139

ایضاً

76 — [illegible] 75 — A 38 — نفا 98

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

81

ایضاً

~~A 231~~ — B 20

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی — دستی ست که در گردن یاری بوده است

82 / 96

ایضاً

96 — B 36 — A 34

خیام زبهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فائده بیش و کم چیست

83 / 19

سله دراعه معروف یعنی از زره که روز جنگ بر تن می پوشند و دستار مشهور مولد اینکه این دستار و دراعه یا در مریم علیها السلام برشته است ۱۲

سله مضمون این رباعی بالا هم گذشت لهذا

[illegible]

آخر که گنه نکرد غفران نبود | غفران ز برای گنه آمد غم چیست

رباعی

B.75 — ۸۰ — A 40

هشدار که روزگار شور انگیز است | ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد | زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

۸۴ ۳۶۰

ایضاً

۸۲ — A 41

چون آب بجویبار و چون باد بدشت | روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم | روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

۳۶۲ ۸۵

ایضاً

طاس فلک از بیش دلارای تهیست | آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست | پس فائده در جهان بیفائده چیست

۳۶۳ ۸۶

ایضاً

3 — A 42

تا بر نستانم من این پای ز دست | این چرخ شمرده مایه مراد ست پست
افسوس که در حساب خواهند نهاد | عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

۲۷۴

ایضاً

A 43

از بهر نه بهر خود رسی نمی باید تاخت | با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر | هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

۲۷

ایضاً

A 45

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست | بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو | با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

۱۵۰

ایضاً

۵۰۹ — A 44

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت | از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت | این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

۹۵

ایضاً

در ده پسر آن می که جهان [illegible]
آن می که گل نشاط [illegible]
بشتاب که آتش جوانی آب است
دریاب که بیداری دولت خواب است

رباعی

می خور که [illegible] راحت روح [illegible]
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
122
طوفان غم ار درآید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

A 46

[illegible]
[illegible]
260
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

ایضاً

دنیا نه مقام گشت و نه جای نشست
[illegible]
122
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی و بدست

ایضاً

چون [illegible]
[illegible]
122
برخیز و میان به بند ای ساقی چست
کاندوه جهان بی فروخواهم شست

ایضاً

A 47

گویند [illegible] خوش ست
من میگویم که آب انگور [illegible]
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشو
کآواز دهل شنیدن از دور خوش ست

ایضاً

A 48 210

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

ایضاً

209

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
227
هنگام گل و مل است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعی — A 135

ای دل چو نصیبت همه خون شدنست	59 / 146	احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده		[illegible] کار تو بیرون شدنست

ایضاً

با ما درم قلب نمی گردد جفت	105 / 159	جا [illegible]
پیری ز خرابات برون آمد و گفت		می خور که بخرابات می باید خفت

ایضاً — 151 — 325 — A 137

خیام تنت بخیمه می ماند راست	[illegible]	سلطان روح است و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل		از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

ایضاً

[illegible] عجب است	309 / 102	[illegible] ننگ ندارد عجب است
قاضی که [illegible] وقف و فروخت		در مدرسه گر ننگ ندارد عجب است

ایضاً

[illegible] هست	103	[illegible]
[illegible] شب است		کونین ز بهر جیب [illegible] نیست

ایضاً — A 13[illegible]

[illegible]	104	[illegible]
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود		ور نیک نیامد این صور عیب کراست

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست	105 / 169	برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشا گه تست		فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت	340	با یک دو سه تازه لعبتی حور سرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح		آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت
	رباعی	
اے می لب لعل یار میدار بدست	۹۷	زان رو که شگرف داری این کار بدست
زان شد زے لاله قدح برخوردار	157	کآورد بخون دل لب یار بدست
	ایضاً	A49
عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست	156	برحکم خدا ملامت خلق چه راست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست	۱۸۹	پس روز پسین حساب بر بنده چراست
A57	ایضاً	
آباد خرابات ز مے خوردن ماست	155	خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت بچه کند	۱۹۷	آرایش رحمت از گنه کردن ماست
	ایضاً	
نالایق مسجدم نه درخورد کنشت	115	ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت	۱۶۷	نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
	ایضاً	
[illegible]	۹۵	[illegible]
هر برگ بنفشه کز زمین میروید		خالیست که بر رخ نگاری بوده است
	ایضاً	
[illegible]	۹۶	[illegible]
خورشید تو بر روزن ما چون افتد	112	کز ذره نشسته هوادارت
	ایضاً	
[illegible]	117	[illegible]
امروز که ترا نمی رسد خوش می باش	۱۵۱	کین عمر چنانچه آمد از کار گذشت
	ایضاً	

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست	۱۱۴ ۱۸۴	جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هر چند بکار خویشتن در نگرم		عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست
A52	رباعی	
پیش از من و تو لیل و نهاری بودست	۱۱۵ ۹۶	گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی		کان مردمک چشم نگاری بودست
	ایضاً	
از بزم خرد عقل ولیل سره گفت	۱۱۶ ۲۲۷	از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گرنا اهلی گفت که می ناسره است		من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت
	ایضاً	
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات	۱۱۷ ۳۴۵	جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست		مقصود توئی و بر محمد صلوات
A53	ایضاً	
ساقی ز معرفت هر گر هست است	۱۱۸ ۳۴۹	در مشرب ما معرفت از عصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ		مقصود ز آدمی همین معرفت است
	ایضاً	
ساقی فلک از بحر عطائی تو کفیست	۱۱۹ ۳۴۷	در کوئی تو صد کعبهٔ جان در طرفیست
در کعبهٔ جان زهی شرف گر برسم		در دور ره کعبه هم بیرم شرفیست
	ایضاً	
ساقی نظری که دل خوش از دیدن تست	۱۲۰ ۳۴۶	جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
تا گفت دلت ضمیر ما میداند		جام جسم عاشقان دل روشن تست
۳۲۵	ایضاً	
این گنبد لاجوردی و زرین طشت	۱۲۱ ۳۲۶	بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یک چند ز اقتضای دوران قضا		ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

	رباعی	
این خاک که ره از خواجه بخاری بوده است	122	در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می پندار		کان دست کریم شهسواری بوده است
۳۰۱۵	ایضاً	
یک جرعه می ز ملک کاوس به است	123 / 309	وز تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند		از طاعت زاهدان سالوس به است
	ایضاً	
رفتم بخرابات با یمان درست	124 / 185	زنار مغان را بمیان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من		رختم بدر افگند و خرابات بشست
341	ایضاً	
بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است	125 / 341	ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب		حقا که همه نشانهٔ بندگی است
۲۹۱	ایضاً	A55
ساقی قدحی که کار عالم نفسی ست	126	گر شادی از و یک نفس آن هم بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان		هر گز نشود چنانکه دلخواه کسی است
	ایضاً	
ساقی می ما ز عارض پر خوی تست	127 / 300	چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سر چشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست		صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست
	ایضاً	
ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست	128 / 300	باز آ که طبیب درد مستان ساقیست
جان دادن امید ست مراد ز قدمت		تا جان بودم امیدواری باقیست
۲۱۰ A136	ایضاً	
ساقی به بهشت این همه مشتاقی چیست	129	جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست منی ساقی و آنجاست همین		چیزی در دو جهان به از می و ساقی چیست
	رباعی	
ساقی دل من که شادی از غم نشناخت	۱۲۳	جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دم است		کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت
	ایضاً	
ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت	۲۱۱	خط بر سر ما مستی و عشق تو نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان		موعود بود بکوثر و حور بهشت
	ایضاً	
از منزل کفر تا بدین یکنفس است	۱۶۵	وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار		کز حاصل عمر ما همین یکنفس است
	ایضاً	
آن لعل گران بها ز کانی دگر است	۸۱	وان در یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست		افسانهٔ عشق را زبانی دگر است
۲۲۵	ایضاً	
امروز که نوبت جوانی من است	[illegible]	می نوشم زانکه کامرانی من است
عیبش مکنید ارچه تلخ است خوش است		تلخست از آنکه زندگانی من است
	ایضاً	
ای دل چو زمانه می کند غمناکت	۱۶۵	ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند		زان پیش که سبزه بردمد از خاکت
	ایضاً	
جز حق تنگی که حکم را شاید نیست	۳۶۵	هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آن چنان می باید		آن چیز که آن چنان نمی باید نیست
	ایضاً	

ایضاً از ... [illegible] کرمان ... داشت از این ... سبب ... نشناخت ... ایضاً ... مقصودات ... از ابیات ... ایضاً ... معقول ... ایضاً ... غنیمت شماری پیش از آن ... [illegible]

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش مخور غصه که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

رباعی

چون باد بدی شد آمدم چابک جست
زان پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران
می آیم و می روم و می سائل و سست

ایضاً

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه ناشگفته برخاک بریخت

ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل درنگرفت
تا زانش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب
هر کس که بی نها دلب برنگرفت

ایضاً

ساقی عیش است و سرافروخته است
می ده که فلک نکته برآموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است
تا درنگری خرمن ما سوخته است

ایضاً

ساقی چکنم که دل کباب هم زغمت
مدهوش ترا زمست شرابم زغمت
هر چند کسی خرابیم شرح دهد
بالله که بیش ازان خرابم زغمت

ایضاً

سیم ارچه نمایهٔ خردمندانست
بی سیمیان را باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر برزانوست
در کیسهٔ زر دهان گل خندانست

ایضاً

هر دفتر عالی معانی عشق است
سربیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدانکه زندگانی عشق است

A 59	رباعی	
طوریست که صد هزار موسی دیداست	۹۷	دیریست که صد هزار عیسی دیداست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت		طاقیست که صد هزار کسری ویداست
A 60	ایضاً	
در میکدهٔ عشق اجل اسم منست		رندی دیر پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان	۸۵	این صورت کون جملگی جسم منست
	ایضاً	
در دهر مرا شراب و شاهد هوس ست		نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری		مقصود من از هر دو جهان یکنفس است
	ایضاً	
در زاویهٔ عیب چون دیدن هوس است	۱۳۱	در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زنیسان که من احوال جهان می بینم		دامن ز زمانه در کشیدن هوس است
	ایضاً	
گر بر فلکی نجاک باز آرندت	۱۳۱	در بر سر نازکی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه تو جهل تا بتوانی		آزار مجوی تا به نیاز آرندت
A 61	ایضاً	
در نای قرابه غلغل می چو خوش است	۱۲۳	آواز سماع و نالهٔ نی چو خوش است
در شربت دلفریب و در سرمی ناب		فارغ ز غم زمانه هی هی چو خوش است
	ایضاً	
ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت	۲۷۸	مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز		کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت
	ایضاً	
ساقی ز ضرورت سفر نخواهیم گرفت	۳۰۳	گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک برنگیری سر ما		ما سر ز ره تو برنخواهیم گرفت
رباعی		
ساقی به برم گر بت یاقوت لب است گر زهره بود مطرب و عیسی همدم	۲۶۶	ور آب خضر بجای آب عنب است چون دل نه بجا بود نه جای طرب است
ایضاً		
ساقی زمی که لعلت آن را ساقی است مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم	۲۶۷	دل برنکنم تا دمی از من باقی است گستاخی من ز غایت مشتاقی است
ایضاً		
ساقی مه رخسار تو جان همه است خورشید صفت نه مهر در آب خوش است	۲۶۹	دلدار من است و دلستان همه است تنها نه از آن من که زآن همه است
ایضاً		
در عشق تو از ملامتم ننگی نیست آن شربت عاشقی همه مردانست	۲۷۱	با بیخبران درین سخن جنگی نیست نامردان را ازین قدح رنگی نیست
ایضاً		
گفتم که مگر درست باشد عهدت کی دانستم که هیچ بنیاد جهان	۲۷۲	بر قاعده نخست باشد عهدت ای نور دو دیده سست باشد عهدت
ایضاً		
گفتم که سر زلف تو بس سرخورد است گفتم روزی ز قامتت برخورم	۲۷۳	گفتا که تو تن بنه اگر سرخور داست گفتا که ز سرو کی کسی برخورد است
ایضاً		
ما را گویند دوزخی باشد مست گر عاشق مست دوزخی خواهد بود	۲۷۴	قولیست خلاف دل در او نتوان بست فردا بینی بهشت همچون کف دست
ایضاً		

فاسق خوانند مرد مانم پیوست	[illegible]	من بیگنهم خیال شان بین که چه پست
بر من ز خلافِ شرع ای اہل صلاح		جز خمرو لواطت و زنا چیزی ہست
	رباعی	
ده عقل و ز نه رواق و ز ہشت بہشت	276	ہفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح		ایزد بدو عالم چو تو یک کس نه سرشت
	ایضاً 228	
سیر دو جهان از قدح مستان ست	229	خورشید ازل جام مِه تابان ست
این نکته که در قلب جهان نہان ست		در شیشه مے اگر بدانی آن ست
	ایضاً	
بر روی تو زلف را اقامت ہوس ست	285	سر فتنه روم را قیامت ہوس ست
زابروی تو محراب نشین شد چشمت		آن کافرست را امامت ہوس ست
	ایضاً	
ساقی غمِ ما بلند آوازه شده است	300	سر مستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خطِ تو		پیرانه سرم بہار دل تازه شده است
	ایضاً	
ساقی بحیات چون کسی راہبر نیست	227	در پیر تو به از مے و ساغر نیست
مے ہمدم ماست زانکه چون گر مے و مے		در آب حیات و چشمه کوثر نیست
	ایضاً	
ساقی نظرے که دل ز اندیشه تہی ست	182	شیران ہمه رفته اند سر بیشه تہی ست
ہر شب ز حباب کف زدی شیشه چرخ		امروز که دور ما بود شیشه تہی ست
	ایضاً	
ساقی رخت ز جامِ جمشید به است	301	مردن بہت ز عمر جاوید به است
خاکِ قدمت که روز من روشن ازوست		ہر ذره ز صد ہزار خورشید به است

شراب اور لواطت / مردان مشغول از ان / فعل بد و زنا
مشہور و معروف / سہ روح / فصل ۱۲
از عقول عشره و نه / رواق افلاک / و ہشت بہشت و / ہفت اختر و شش / جہت معروف / و پنج حواس
و چهار ارکان و / سه روح مشہور / و معنی بیت کمال / پیدائی دارد و ظہور / بطریق سیاقة الاعداد
۱۳ مراد / این مردان غیر / بیشه جرأت نمانده / و شیشه تہی / گردیده / که دور ما رسید

رباعی

ساقی که بپیشش مفرح یاقوت است | ۳۰۱ | دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشتهٔ طوفان غمش | | در کشتی نوح زنده در تابوت است

ایضاً

ای ساقی ازان می که دل و دین منست | ۲۲۹ | پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر نیست شراب خوردن آئین شما | | معشوقه بجام خوردن آئین منست

ایضاً 361

در هیچ سری نیست که اسراری نیست | | دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طائفه روند راهی در پیش | | الا رهِ عشق را که سالاری نیست

ایضاً A 64

گل گفت بر از لقای من روئی نیست | ۳۵۳ | چندین ستم گلاب گر باوی چیست
بلبل بزبان حال با وی گفت | | یک روز که خندید که سالی نگریست

ایضاً A 65

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت | ۳۶۴ | وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد | | صد کاسه بپایی که عروسی بگذشت

ایضاً A 66

ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است | ۱۹۰ | کوز یرز مین زمن دل آسوده تر است
هر چند بخون دیدهٔ دامن شویم | | دامان ترم ز دیده آلوده تر است

ایضاً

ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست | ۳۰۱ | صبرم ز رخت حق است آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من | | واللّٰه که نیست ثم باللّٰه که نیست

ایضاً A 67

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت | ۳۰۷ | بحر است کجا از خود بدر خواهد رفت

صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است		یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت
A 68	رباعی	
ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است می نوش و گلی بچین که تا درنگری	181	دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است گل خاک شده است و سبزه خاک شده است
A 69	ایضاً	
ساقی می کهنه یار دیرین من است گویند که باده خوار را دینی نیست	229	بی خیر رز عیش نه آئین من است من باده خورم که باده خود دین من است
302	ایضاً	
ساقی که بلا کمر ز غم چنبر است رفتی و هزار دل هلاک از غم تست	302	هر جا که روی دست من و دامانت باز آی که صد هزار جان قربانت
70	ایضاً	
در عالم حسن اگرچه منظر پاست چون روی تو ماه نیست روشن گفتم	280	بسیار بجستم نقیب اسی که راست چون قد تو سرو نیست میگویم راست
	ایضاً	
آن باده که قابل حیات است بذات تا ظن نبری که هست گردد هیهات		گاهی حیوان می شود و گاه نبات موصوف بذات تست گر هست صفات
A 71	ایضاً	
عمریست که مداحی من ورد من است زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا	295	اسباب می است هر چه در گردن است خوش باش که استاد تو شاگرد من است
	ایضاً	
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت آن کس که ز اسرار خدا باخبر است	342	ترسنده ز دوزخ است و جویای بهشت زین تخم [illegible] اندرون دل هیچ نکشت
	[illegible]	

حالی دارم که شرح نتوان دادن		رازی دارم که باز نتوانم گفت

رباعی ۳۱۷

با باده نشین که ملک محمود این است	۳۱۸	وز چنگ شنو که لحن داؤد این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن		حالی خوش باش زانکه مقصود این است

ایضاً A 82

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست	۳۱۹	جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست		فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

ایضاً A 83

در خواب بدم مرا خردمندی گفت	132	کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت		برخیز که زیر خاک می باید خفت

ایضاً A 84

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت		خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هست		چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

ایضاً ۳۲۶

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است	۳۲۷	هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست		خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

ایضاً XXVII A 85

این کهنه رباط را که عالم نام است	۹۷	آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وا ماندهٔ صد جمشید است		قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

ایضاً A 144

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت		می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل		گویند فلان پیاله بر دست گرفت

ایضاً

[illegible]
[illegible]

یارب تو کریمے و کریمے کرم است باطاعتم ار ببخشی آن نیست کرم	۱۹۶	عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است با معصیتم اگر ببخشی کرم است

رباعی

اکنون که گل سعادتت پربار است مے خور که زمانه دشمن غدار است	۱۹۷	دست تو ز جام مے چرا بیکار است دریافتن روز چنین دشوار است

ایضاً

مهتاب به نور دامن شب بشکافت خوش باش و میندیش که مهتاب بسے		می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ایضاً

پیش از من و تو ... بوده است زو زان تن تو خاک گردد زیرا		کافاق ز جمله شان عرض بوده است خاک تو دگر هزار تن بوده است

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوے تو گرفت اکنون ز منش هیچ نمے آید یاد	۲۸۵	ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت بوے تو گرفته بود خوے تو گرفت

ایضاً

آن قصر که بهرام در او جام گرفت بهرام که گور می گرفتی همه عمر		آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

بر جسم خدا ... در نگرفت هر چیز که در تصور عقل آید	۳۷۶	با خلق بگو ... در نگرفت کردیم ولیک با قضا در نگرفت

ایضاً

کم گوے که فضل حق بآسانی نیست چندین پسر شکر لب و شیرین گو		... که با ... نیست چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

رباعی

A 89

سحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست بین سبزه خطی و سبزه زاری ومی	162	این دو سرشکسته دل تو گشته درست ای سبزه که سبزه از تن خاک تو رست

ایضاً

تا چند زنم بروی دریا ها خشت امشب عش و سیمبر جوانان کنشت	212	نو میدم چو بت پرستان زکنشت ای خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

A 147

هر گه که تفی ز عقل در دل بنگاشت یا در طلب رضای یزدان کوشید	163	یکروز ز عمر خویش ضائع نگذاشت یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

ایضاً

ای وای بران دل که درد سوزی نیست روزی که تو بی باده بسر خواهی برد	235	سودا زده مهر دل افروزی نیست ضائع ترازان روز ترا روزی نیست

ایضاً

A 90

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی	195	تاریک دلم نور صفای تو کجاست این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت رو بر سر لوح بین که استاد قضا	375	تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ایضاً

349 A 91

هر دل که در و مایهٔ تجربه کم است جز خاطر فارغ که نشاطی دارد	349	بیچاره همه عمر ندیم ... است باقی همه هر چه هست اسباب غم است

ایضاً

در مجلس ... و هر ساز مستی پسته است	315	نه چنگ و نه نای و نه نغم در دست است



...ی پرستی کردند		جز محتسب شهر که دائم مست است
	رباعی	
از باده شبی ساقی مانده است		از صحبت عمر ... باقی مانده است
از باده و ... یکی بیش نماند		... که چه باقی مانده است
	ایضاً	A 92
گفتند بسنگ خانه هی مانده است	133	جز بانگ ... از هیچ نخاست
رو به صفت است خواب خرگوش ...		... بانگ دارد ...
	ایضاً	
پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست	۹۰	شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی		سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
	ایضاً	
از آتش این طائفه جز دود نیست	۱۱۰	در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی گر ز دست چرخ بر سر دارم		در دامن هر که میزنم سودی نیست
	ایضاً	A 93
بیگانه اگر وفا کند خویش من است	133	ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است		ور نوش مخالفت کند نیش من است
	ایضاً	
... جهان ...	133	...
خوش می خور و می بخش و ...		با خود نبری گرچه بسی داری گنج
	ایضاً	
...		خوش وقت دلی که می کند یاد صبوح
ما را بجهان ... باده خوش		مستی و عاشقی و فریاد صبوح
	ایضاً	.

ای عاشق رخش تو زباده بی سر بی خرج
زد شاه توفکند بر نسیان چنین طرح
دست غم حسرت تو جز اتو شه آمل را
اسپ و رخ و فیل بیذق و فرزین طرح

رباعی ۲۰۴

چون می گذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید و غره به سلخ

ایضاً

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ایضاً

۱۰۶
قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بی خبری بی خبران معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

ایضاً

۶۶
ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ایضاً

۱۳۷
بوی خوش گل به جسم خاری ارزد
گر باده خوری هم به خماری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضاً

۹۸
آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

ایضاً ۲۰۱

خورشید کمند صبح بر بام افگند
کیخسرو روز باده در جام افگند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه زمستر تو در ایام افگند

رباعی

۱۰۶
دستی چو نه که جام و ساغر گیرد — حیف است کزآن زباده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر — آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضاً

زان پیش که نام تو ز عالم برود — مے خور که چو مے رسد بدل غم برود
بکشاے سر زلف بتے بند ز بند — زان پیش که بند بندت از هم برود

ایضاً

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود — در معصیتے که رفت نقصانے بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد — گیرنده کجا و گذارنده زود

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود — یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد — آزاده ز هر چه هست مے باید بود

ایضاً

134
جانم بفداے آنکه او اهل بود — سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ بود — دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

ایضاً

آنها که کهن شدند آنها که نوند — هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سغل جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند دیگر آیند و روند

ایضاً

دل چراغی ست که نور از رخ دلبر گیرد — ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه وے باید گفت — کین حدیثیست که با سوختگان در گیرد

ایضاً

بخ
مے گرچه حرام ست وے تا که خورد — وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد

[illegible] … اراده بیان نتوان کرد

انگاه که این چهار شد آمد جمع		وانگاه چه معتمد روزگار که خورد
	رباعی	
آنها که فلک دیده دهر آرایند	۹۹	آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین		خلقی ست که با خدای دهر آسایند
	ایضاً	
این قافله عمر عجب میگذرد		دریاب دمیکه با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری		پیش آر پیاله را که شب میگذرد
	ایضاً	
آنها که در آمدند و در جوش شدند		آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند		در خواب عدم جمله هم آغوش شدند
	ایضاً	
بر چشم تو ار چه عاشقان بگرایند		بگرای بدانکه عاقلان نگرایند
بربای نصیب خویش کت بربایند		بسیار چو تو شدند و بسیار آیند
	ایضاً	
پوشیده مرقعه اند این خامی چند		نا رفته بره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند		بدنام کننده نکونامی چند
	ایضاً	
آن کس که گنه بنزد او سهل بود		این نکته بگو یدار که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن		نزدیک حکیم غایت جهل بود
	ایضاً	نه داند که جواب شبهه سهل بود ۱۲
سر همه دانای فلک میداند		کو موی بموی رگ برگ میداند
گیرم که برزق خلق را بفریبی		با او چه کنی که یک بیک میداند
	ایضاً	

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود | اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آنک | دیر آمده‌ایم و رفت می باید زود

رباعی

تن چه پیچی چنانکه پیشه دنیای بنیاد | هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی ویدکه داشته دارد | داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

این عمر به بیم گر عدم بیم آید | آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
با ... عاریت مرا داده خدا | تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً

اندوه تو را تبه خواهم کرد | وان زاهد و حسرت مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ایضاً

عاقل ... زاهد نیشه راست ... | جز جام ... لب و پیاپی نخورد | ۱۲۶
غم در دل و باده در صراحی باشد | خاکش به سر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان میسری خرسند | از نیک و بد زمانه بگسل پیوند | ۱۲۵
خوش باش و غمی چنانکه این دور فلک | هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود | در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد | بی چشم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند | عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند | خاک بدنان است چه می پندارند

رباعی

٦٩
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

ایضاً

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

ایضاً

٦٩
آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

ایضاً

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبرا تو آب انگور گزین
کاین بیخبران بغوره مویز شدند

ایضاً

پیری [illegible] دارد
گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شد و روی در خرابی دارد

ایضاً

آن عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که دمی
آن تره که بدروند دیگر روید

ایضاً

٢٢
تا بود دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ایضاً

[illegible]
تا بر وجه [illegible] در غضب شد [illegible] چند
[illegible] زشو [illegible] چند

١٧ درین رباعی استعارات فرموده اند [illegible]
٢٠ [illegible]

در کسوتِ خاص آمده از عامے چند	بدنام کنندهٔ نکونامے چند

رباعی

امشب ببی جامِ یک منی خواهم کرد	خود را بدو جام مے غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دخترِ رز را بزنی خواهم کرد

ایضاً

تا چند اسیرِ رنگ و بو خواهی شد	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آبِ حیات	آخر بدلِ خاک فرو خواهی شد

ایضاً

آن کاسه گرے که کاسهٔ سرها کرد	در کاسه گری صنعتِ خود پیدا کرد
بر خوانِ وجودِ ما کنون کاسه نهاد	وان کاسهٔ سر نگون ترا رسوا کرد

ایضاً

اجرام که ساکنانِ این ایوان اند	اسبابِ تردّدِ خردمندان اند
هان تا سرِ رشتهٔ خرد گم نکنی	کانان که مدبّر اند سرگردان اند

ایضاً

هر صبح که روے لاله شبنم گیرد	بالاے بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش مے آید	کو دامنِ خویشتن فراهم گیرد

ایضاً

W. 201 Jalal 230

وقتیست که از سبزه جهان آرایند	موسیٰ صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسیٰ نفسان ز خاک بیرون آیند	در چشمِ سحاب دیدها بکشایند

ایضاً

گر زانکه هزار سال عمرت باشد	بنگر که کجاست آن کسے کز تو رسد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد 133

ایضاً

رنج کردن یعنی بیانِ حرمت و انتقاد و نکاح و محبت و ابتدایش و وصال و بیخ بیختن زنانِ خوب دختر رز شراب

انگوری ۱۲ ایضاً

و این رباعی مضمون وحدت وجود بیان به فلاسفه کمالِ بلیغ عالم بیست تا قلب

۱۲ سبحانه صفت و شاخ ز کف بنماید از ید بیضاے موسیٰ و عیسیٰ نفس اشاره بوم بیع ۱۲ ایضاً اسبابِ اکثر اندرون ... که ایشان از زبان و مکان دارند یعنی گرائی هستند ... چشمِ سحاب ... می گذرانند ۱۲

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد	۹۶	کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد		تا حشر همه خون عزیزان بارد

رباعی

زان سر سبزی که بهره دهقان دارد		پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان		در زیر گل آرزو فراوان دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود		قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا		حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

J4.XV

زان پیش که غمهات شبیخون آرند		فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا		در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند		احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک وگلم بباده آغشته کنند		وز کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

XIII

قومی ز گزاف در غرور افتادند		قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند		کز کوی تو دور دور افتادند

ایضاً

توبه نکند هر که شبابش باشد		از باده نه چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند		بارے ز نماز با نجاتش باشد

ایضاً

می باید خورد و کام دل باید راند	۱۲۴	در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند		پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

وقتی که صبوح ... مرتزق باشد — باید بلطف صباح مرتزق باشد
گویند که ... بود همه حال — باید همه حال که می حق باشد

ایضاً

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود — می خوردن روز راختیارم نبود
گفتی مکن اختیاری خوردن روز — زر خوردن روز بخت یارم نبود

ایضاً

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند — فرمای پیاله می باندازه دهند
از حور و رخ و از بهشت و ز حور و قصور — فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ایضاً

گویند بهشت حور عین خواهد بود — وانجا می ناب وانگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

امروز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشندهٔ شراب نابند — وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند — بیدار یکی است دیگران در خوابند

ایضاً

می خور که چمن بی سر ما خواهد شد — خوش زی که بسی سبزه ... خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی بر خور — زیرا که چمن بی سر ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بجوزا نرسد — وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد

گفتی که تو باده خورم پس فردا		شاید که مرا عمر بفردا نرسد
	رباعی	
یاران چو باتفاق میعاد کنید		خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد		بیچاره فلان را بدعا یاد کنید
	ایضاً	
روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد		ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد		فریاد همی زند که می باید خورد
	ایضاً	
عمر تا کی بخود پرستی گذرد	۱۲۱	یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست		آن به که بخواب یا بمستی گذرد
	ایضاً	
می خور که تنت بخاک در ذره شود		خاکت پس ازان پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش		عاقل بچنین عمر چرا غره شود
	ایضاً	
عشقی که مجازی بود آبش نبود		چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز		آرام و قرار و خورد و خوابش نبود
	ایضاً	
ایزد به بهشت وعده با ما می کرد		پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقه و خمره پی کرد		پیغمبر ما حرام می بروی کرد
	ایضاً	
اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند	۱۲۳	امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر		یک همدم پخته جز می خام نماند
14.XIII	ایضاً	

گویند بهشت و حوض کوثر باشد — وانجا می ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده بر دستم نه — نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

رباعی

آن قوم که در مقام تمکین رفتند — با حضرت کارهای مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند — وان طایفه کاندر ره تمکین رفتند

ایضاً

در راه چنان رو که سلامت نکنند — با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا — در پیش نخواهند و امامت نکنند

ایضاً

در راه چشم و کیسه جز راپسند — چون هست رفیق نیک بد را پسند
خواهی که همه جهان ترا به پسندند — می باش بخوشدلی و خود را مپسند

ایضاً

خواهی که ترا رتبت احرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ایضاً

در چشم بانواع سخن گفتند — این نخبه پران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک — اول زنخی زدند و آخر خفتند

ایضاً

این خلق همه خران با افسوسند — پر مشعله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا می بوسند — خوش نام برتی که بنده ناموسند

ایضاً

می نوش که تا غم از تهادت برود — شغل در تب آن جمله زیادت برود
رو آتش تر گزین که این آب حیات — انگه که شود خاک زیادت برود

رباعی

سطفی خومرکه ز تو قلت وکثرت ببرد | واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن زکیمیائے که ازو | یک جرعهٔ مے هزار علت ببرد

ایضاً

چون شاهد روح جانه پرواز شود (ای سرگاه بمیرد) | هر چیز باصل خویش باز شود
این ساز وجود را ابریشم طبع | از زخمهٔ (زخمهای عناصر) روزگار بے ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیز اند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما باسے و معشوق از آنیم مقیم | تو تا که بحشر ما چنان انگیزند

ایضاً

این همنفسان مرا چو قوت کنند | زین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمے بشویند مرا | وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنند

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد | از آتش سینه یم از سر گذرد
لیکن بشرطے است بنده چون توبه کند | مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

ایضاً

یک جام هزار مرد با دین ارزد | یک جرعهٔ مے مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر | تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد | بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ (۲) زر قلب مرا | مفتاح خزائن در معنے کرد

ایضاً

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد | وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

له یعنی چون خود را از علت تعصب رهائی خواهی و محبوب و مطلوب بهفتاد و دو ملت بودن جوئی و هم از کثرت و قلت و خلوت و جلوت رهائی یعنی

یار دار دوی نیست

۲ قراضه ریزه زر قلب یعنی ناسره مفتاح یعنی کلید یعنی ... بر من نخست حرف

خوش باش که این پردهٔ مستوری ما — بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

رباعی

آنها که اساس کار بر زرق نهند — آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین — گر همچو خروس اره بر فرق نهند

ایضاً

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد — ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه — عید از سر این خران فرو خواهد کرد

ایضاً

بگذار که غصه در حصارت گیرد — واندوه محال روزگارت گیرد
مے خور بکنار سبزه و آب روان — زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

گویند بحشر گفتگو خواهد بود — وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد — نے کار رسے بجا رواخواهد شد
اے ساقی اگر باده دہی ورنہ دہی — میدان که سر حلقه فرو خواهد شد

ایضاً

در وقت اجل چو کارم آماده کنند — در بستر جان کنم ترنج ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد — زنهار که آب و گلش از باده کنند

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان — عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

دادم بامید روزگاری بر باد | بودم ز روزگار نبود روزی شاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد | چندانکه ز روزگار بستانم داد

رباعی

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد | هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم | کان روز که صد در غمم باز نکرد

ایضاً

می باید بود و دمی باید بود | سر تا قدم درد دمی باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند | در کوچهٔ دوست گرد می باید بود

ایضاً

مسکین تن من که در عمر هیچ نفرسود | آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت دیگر مان شاد نبود | تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ایضاً + . 29

آورد باضطرارم اول بوجود | جز حیرتم از حیات چیزی نفزود | ٦٩
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود | زین آمدن و بودن و رفتن مقصود | نسخه

ایضاً

آنها که بگفتند گوهر سفتند | در ذات خداوند سخنها گفتند | ٨٠
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی | اول ز نخی زدند و آخر خفتند | نسخه

ایضاً H. XXVI

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند | بر اوج فلک براق همت رانند | ٧٩
در معرفت ذات تو مانند فلک | سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایضاً

آن می که ازو طرب و نشاط و مردی خیزد | وز جسم کثیف خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سر خرد خواهی ماند | کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

کر باده بخوری

رباعی

بیمارم و تب در استخوانم دارد | تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری | جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضاً

بر روی نکوی و لب جوی و طرف زرد | تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن | می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

ایضاً

ای در هر سه زمانه ماضی و حال و استقبال ۱۲

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود | بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند بودن | دیوار سرای دیگران خواهد بود

ایضاً

ماه رمضان چنانکه امسال آمد | بر پای خر و بندگران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز | چندانکه گمان کنند شوال آمد

ایضاً

تا پندارد که ماه ۱۲

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | وین تازه بهار شادمانی دی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب | [illegible] کی آمد و ندانم کی شد

ایضاً

می خوارد اگر غنی بود عور شود | وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم | تا دیده افعی غمم کور شود

ایضاً

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد | از بهر محمد و آل آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بگفت | آسایش خود به بیرد و بر طاق نهاد

ایضاً

چون دور الم فراق طی خواهد شد | با طالع سعد قصد می خواهد شد

معشوقه موافق ست و ایام بکام		اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد
	رباعی	
موجود حقیقی بجز انسان نبود		بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بنعش می کش		تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
	ایضاً	یعنی ماسوای انسان ۱۲
چون نیست درین زمانه سودی ز خرد	۶۷	جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او حسد را ببرد		تا بو که زمانه سوی ما برنگرد
	ایضاً	
پیوسته خرابات ز رندان خوش باد		در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود		افگنده بزیر پای دردی کش باد
	ایضاً	
در دهر کسی بگلعذاری نرسید		تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد		دستش بسر زلف نگاری نرسید
	ایضاً	
در سر هوس بتان چون حورم باد		بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد		او خود ندهد من نکنم دورم باد
	ایضاً	
از آب عدم تخم مرا کاشته اند	۶۹	از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان		تا خاک من از چه جای برداشته اند
	ایضاً	
قومی که بگرداب مرگ سر باز نهند	۷۰	تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد		وز بیخبری از چه خبر باز دهند
	ایضاً	

ف حاصل این رباعی آنچه گفته سعدی علیه الرحمة
ع بسی تمیز ... و عاقل
خوار ... مصرع چهارم
... شاید
... ف شراب خوار
... رندان
... خانقاه
... صوف
... دلق
... ف
حاصل ...
... انسان ...
... ۱۲

توبه مکن از مے اگرت مے باشد
صد تائب باو نغات در پے باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کے باشد

رباعی

تا یار شراب جانفزا ایم ندهد
صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید
چون توبه کنم اگر خدا ایم ندهد

ایضاً

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد ٧٩

ایضاً

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دمے آب سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد
گر نیست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی او لیک گر جهد کنی
جائے برسی کز تو توئی برخیزد

ایضاً

با سبزه خطے بکنار جوی مے باید بود
از غصه کنار جوی مے باید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

شبنم همه بار روی چو گل مینشد
دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر چه روی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزو با بگل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمان بدید
بهتر ز مے لعل کسے هیچ ندید
من در عجبم کی می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

رباعی

حیی که بقدر سر و روی سازد
پیوسته همه کار عدوی سازد
گویند فتراه گر مسلمان نبود
آن را تو ثنا گو که کدوی سازد

ایضاً

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

ایضاً

گر یار من اندر ترک طاعات کنند
غمهای مرا بمی مکافات کنند
چون درگذرم خاک مرا خشت کنند
در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

ایضاً

۸۰ آنها که جهان زیر قدم فرسودند
وندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

ایضاً

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

ایضاً

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

ایضاً

۷۰ گر مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

ایضاً

از دفتر عمر پاک می باید شد
در دست اجل هلاک می باید شد

ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را | آبی در ده که خاک می باید شد

رباعی

سودا زده را باده پر و بال بود | می بر رخ خاتون حسن و خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت | بارے شب عید از مه شوال بود

ایضاً

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد | یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من | تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضاً

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند | ۱۱۰ | دانش چه خری که زتو دانش نخرند
سالے یکبار آب جویت ندهند | روزے صد بار آبرویت ببرند

ایضاً

خرم دل آن کسی که معروف نشد | در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد | در کنج خرابه جهان بوف نشد

ایضاً

افسوس که سرمایه زکف بیرون شد | ۷۱ | در دست اجل بسے جگرها خون شد
کس نامد از ان جهان که تا پرسم ازو | کاحوال مسافران عالم چون شد

ایضاً

فردا که نصیب نیک بختان بخشند | قسمے بمن از ندید پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند | ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ایضاً

آنها که بکار عقل در مے کوشند | افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در مے کوشند | کامروز بعقل تره می نفروشند

ایضاً

طبع به نماز و روزه چون مائل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بباد شکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

رباعی

126

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبیکه ز صد درد دولت برهاند

ایضاً

چون دست بدامان هوس می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درو که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسد

ایضاً

خطیکه ز روی یار برخاسته شد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا گه جان
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

ایضاً

خون از دل افکار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

ایضاً

اندر ره عشق جمله صافان دردانه
واندر طلبش جمله بزرگان حمد دانند
امروز ز شب و روز ز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مردانند

ایضاً

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

ایضاً

دشمن که مرا همیشه بد می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند
در آئینه درون خود می نگرد
آن صورت مرده رنگ خود می بیند

رباعی

می چون عمر کهنه نو خواهد شد
[illegible] جهان بکام تو خواهد شد
می خور سبو و کوزه اندوه مخور
کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ایضاً

با مردم نیک و بد نمی باید بود
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بفضل خود نمی باید بود

ایضاً

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا به سرو نسبت کردم
زان روز سهی سرو سرافرازی کرد

ایضاً

زان پیش که گور [illegible] زمین انباشته شود
[illegible]
ای باده سر از گور صراحی بردار
باشد که دل مردهٔ من زنده شود

ایضاً

رفتیم و زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

ایضاً

آنان که بکهنه نمدی موصوف اند
دائم بکفی نیک و دو نان موقوف اند
گویند که شبلی و جنیدیم همه
شبلی نه ولی در کرخی معروف اند

ایضاً

گر باده بکوه در دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه می فرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

ایضاً

یاران موافق همه از دست شدند
[illegible]

بودند بیک شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

رباعی

می خواهم خورد تا که جانم باشد — گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم — من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضاً

ساقی علم سیاه شب صبح ربود — برخیز و می مغانه را در ده زود
بکشای ز هم دو نرگس خواب آلود — برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ایضاً

سودای ترا بهانهٔ بس باشد — مستانه ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چه اکشد چشم تو تیغ — ما را سر تازیانهٔ بس باشد

ایضاً

گویند که مرد را هنر می باید — یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما — کینها همه هیچ هست زر می باید

ایضاً

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی یک چند — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضاً

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد — با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضاً

هرگز دست من تشنه بجامی نرسید — هم پای تمنا بمقامی نرسید
وان دل که بمانده بود در نا کامی — هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ایضاً

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود پرکن قدحی می بکفم بر نه زود	۱۲	کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و ربود تا نوش کنم که بودنیها همه بود

رباعی

یک جرعه می ملک جهان می ارزد آن کهنه که لب بدو پاک کنند	خشت سر خم هزار جان می ارزد حقا که هزار طیلسان می ارزد

ایضاً

ای همان صراحی از گل ساخته

آنگه که نهال عمر برکنده شود ور زانکه صراحی کنند از گل ما	واجزام زیکدگر پراگنده شود حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

سجاده پرستان

آن قوم که سجاده پرستند خراند وین از همه طرفه ترکه در پرده زهد	زیراکه بزیر بار سالوس دراند اسلام فروشند وز کافر بتراند

ایضاً

شادی بکن که آن وبال خواهد بود تو باده خور و غم جهان هیچ مخور	جسم همه زیر خاک پنهان خواهد بود خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند گر چشم تو حال من بداند نه عجب	تدریجی ز جام شنگ مستان دانند شک نیست که حال مست مستان دانند

ایضاً

با سفله تند خوی بی عقل و وقار بدمستی و شور و عربده ش در شب عیش	زنهار مخور باده که رنج آرد بار درد سر و عذر خواهیش روز شمار

ایضاً

چون نیست ترا جز آنکه رود و فسرار هان تا ننهی بر دل خود چندین بار	چندین زپی مراد دل رنجه مدار بگذشتن و بگذاشتنش آخر کار

۱۱۵ ورز اتجال صراحیان قیل و قال واسباب جهان چون می نخیم در طرفه حال

معاشری کنم گر بنظر اسلام فروشنده و بباطن بکافر گرونده ۱۲۵

رباعی

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر — بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری — از ناله بوسعید و ادهم بهتر

ایضاً

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه می کشیم نه آیند دگر

ایضاً

تا چند از این حیله و زراقی عمر — تا چند مرا درد و دهر ساقی عمر
حتی که من از ستیزه و غم غم او — چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

از بودن آن دوست چه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

ایضاً

از گردش روزگار بهره برگیر — بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

ایضاً

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر — پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا — بسیار بجوئی و نیابی دیگر

ایضاً

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالم آمده خاک — بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً

با یار چو آرمیده باشی همه عمر — خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

هم آخر عمر رحلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

رباعی

گر بت رخ تست بت‌پرستی خوشتر
ور باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق زان سبب نیست شدم
کان مستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

۱۱۵

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نه کنی بکار آزاده نظر
تا مردان را دهی همه گنج گهر
احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ایضاً

با یار خوشم جام شراب ولی تر
در دست غمم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست و خراب اولی تر

ایضاً

در دائرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دورست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
و آسوده کسیکه خود نزاد از مادر

ایضاً

مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ انجمان منم باده بیار
ور خون کسی و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

ایضاً

۹۹

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرا گرمی دار

ایضاً

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبر اند از همه کار

٤٠

رباعی

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی بکام خویش دستی بزنم
خود نتوانی و گر توانی زده گیر

ایضاً

مردانه درا از خویش و پیوند ببر
خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راهست ترا
یا بند چگونه ره رو بند ببر

ایضاً

از چرخ بکام سر برافراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
روز دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ن۱ دنیا همه بسبزه و زر ۱۲
ن۲ ناصد گنج بزر و گهر
ن۳ پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف ۱۲

ایضاً

جانا سحر صاف وقت گل خوش میخور
بر یاد بتان نغز دلکش می خور
می خون رزانست رز ترا میگوید
خون بر تو حلال کرده ام خوش می خور

ایضاً

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر باد شهی و گر گدای بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

ای دوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید — خوش باش و غم جهان نابود مخور

ایضاً

ای خواجه فقیه گر تراهست خبر — چندین ز حدیث منکر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع صنعش گویند — تو از دم حیض و از نجاسات دگر

ایضاً

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاً

از جمله رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز — چیزی نگذاری که نمی آیی باز

ایضاً

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز — می میخور و گرد خوبرویان میتاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز — کز جمله رفتگان یکی نامد باز

ایضاً

این چرخ که باکسی نمی گوید راز — کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند — هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

با تو بخرابات اگر گویم راز — زانکه بستم روی بمحراب نماز

ای اوّل و آخر همه خلق توئی — خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعی

۱۱۴

در کعبه عدم خفته بدم گفتی خیز — دارد بجهان دور جهان شوراَنگیز
واکنون که بفرمان توام حیرانم — القصه چنان دار که کج دار و مریز

ایضاً

بازی بودم پریده از عالم راز — بو تا که پرم دمی نشیبی بفراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز — زان در که درآمدم برون رفتم باز

ایضاً

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز — چندین چه بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز — کین رفته قلم زبهر تو ناید باز

ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز — نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بخواب شد نپایند دراز — وآنها که شدند کس نمی‌آید باز

ایضاً

مائیم فتاده روز و شب در تگ و تاز — خیره بنهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر — نه هیچ بپس افگنده بجز راه دراز

ایضاً

ای مرد هنرمند نگه تر برخیز — وان کودک خاک بیز را گو برخیز
وانگاه بگوییش که بغفلت پی بر — مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

ما عاشق آشفته و مستیم امروز — در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته — پیوسته بمحراب الستیم امروز

ایضاً

باصطلاح اهل فارس … الکشف … اصطلاح فارسی …

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز | تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی | گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی

بوسی که بنوشت بجز در خواب نیاز | گردند نیاز مندت این جمله نیاز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز | تا باز همان شوی که بودی ز آغاز

ایضاً

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز | امروز تلطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت | یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

ایضاً

از عمر تو چونکه می ترا شد شب و روز | مگذار که بر تو خاک پاشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران | ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

ایضاً

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز | در طبع و دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه وقت خواب است هنوز | جانا می خور که آفتاب است هنوز

ایضاً

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز | 13 | وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش | ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

ایضاً

یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز | 113 | آراسته ای بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر | این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ایضاً

[illegible] | 114 | [illegible]
انگاه میان امر و نهیش عاجز | درمانده جهانیان که کج دار و مریز

رباعی

ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز — از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود — رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً

افسوس ازین سگ بچهٔ پر تگ و تاز — کو در رفتن بباد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مائل بود — شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ایضاً

زفتند ز رفتگان یکی نامد باز — تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
کارت ز نیاز می کشاید نه نماز — بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز — تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز — عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ایضاً

ای بر همه سروران عالم فیروز — دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار — پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز — گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی — وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ایضاً

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضاً

آغاز دوران گشتن این زرین طاس — وانجام خرابی چنین نیک اساس

دانسته نمی شود بمعیار عقول		سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس

رباعی

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس		وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان		از رفته میندیش و ز نا آینده مپرس

ایضاً

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس	117	هرگز نروی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس		ناکس تو کسے کنی و کس را ناکس

ایضاً

مرغے دیدم نشسته بر بارهٔ طوس	100	در پیش نهاده کلهٔ کیکاؤس
باکله همی گفت که افسوس افسوس		کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

ایضاً

خیام اگر باده پرستی خوش باش		با ساده رخ اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است		انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضاً

تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش		بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست		دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

ایضاً

جامی است که عقل آفرین می زندش		صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف		مے سازد و باز بر زمین میزندش

ایضاً

از نامدها زرد مکن چهرهٔ خویش		وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش
بر دار ز دنیاے دنی بهرهٔ خویش		ز آن پیش که دهر بر کشد دهرهٔ خویش

ایضاً

با روی نکو شراب روشن در کش — با دوست دل از جفای دشمن در کش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش — پیراهن کبر و هستی از تن در کش

رباعی

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش — از هستی خویشتن بپر چون آزاد باش
در بزم قلندران معنی بنشین — آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایضاً

ایدل مطلب ز دیگران محرم خویش — خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش — از همدمت ار ز و کند همدم خویش

ایضاً

مے گرچه حرامست مدامش می نوش — با نغمهٔ چنگ صبح و شامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد — یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضاً

سرمست ز میخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایضاً

ایام شباب رفت و خیل حشمش — تلخ است مرا عیش ولی می خوشش
این قامت همچو تیر من گشته کمان — زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

ایضاً

آن می که خضر خجسته دارد پاسش — از آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

ایضاً

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش — گفتا چه من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنانم بسوخت ز لطف غم او — کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

رباعی

ای پیر حریف مجلس هر چه هستی خویش — بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

ایضاً

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش — رزقی است نصیب هر دم و دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

[illegible] گوش — از بهر بهشت ماجرا [illegible] بپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد مفروش

ایضاً

یک پای بسر زدم و گفتم ده ده بخش — هر جرم که رفت جمله الله بخش
از باد و هوا آتش کین را مفروش — ما را بدر خاک رسول الله بخش

ایضاً

۱۰۱ در کارگه کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضاً

تا در یک بقای من بود اندر جوش — در کاسه خوشدلی کنم [illegible] نوش
ای کوزه گر از گلم اگر کوزه کنی — وان کوزه بجز می فروشان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش — سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او — سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

می در قدح [illegible] جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف

لائق نبود هیچ گران همدم من	جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

رباعی

خیام زمانه از کسی دارد ننگ	کو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خور تو در آبگینه با ناله و چنگ	زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک	برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش هلا که صبح بسیار دمد	او روی بما کرده و ما روی بخاک

ایضاً

روئی که منزه است و از آلایش پاک	مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو به بادهٔ صبوحی همدوش	زان پیش که گوید انعم الله مساک

ایضاً

بس پیشه من عمر که هر شب افلاک	بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز ز بسے زمانه شاد و غمناک	از آب بر آورد و فرو برد بخاک

ایضاً

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک	ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام مے لعل ارغوان رنگ اینک	آن کس که نمی خورد سر و سنگ اینک

ایضاً

ای چرخ فلک ناشناسی نه نمک	پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند	بس چرخ زنی به از توای چرخ فلک

ایضاً

تاکی ز جفا های تو ای چرخ فلک	از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام هر لحظه تو نیز	بر سوخته مے پراگنی سوده نمک

ایضاً

از آتش حسرت نمی داری باک		در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد		ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

رباعی

گر گل نبود نصیب ما خار اینک		ور نور نمی رسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه و شیخی نبود		ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

چند از غم و غصهٔ جهان قال تا قال		برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال		درکش مے لال از قدح مالامال

ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال		درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست		تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

ایضاً

این صورت کون جمله نقشی است خیال	٧١	عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش		فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

ایضاً

چون یار برفت او رسیدن مشکل	٨٠	وا ز آتش غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید		گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

مے خور که نه علم دستگیرد نه عمل		الاکرم در رحمت حق عز و جل
آن طائفه کز خم مے مخمور اند		از جملهٔ انعام شمارند اجل

ایضاً

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل	[illegible]	از دست مده جام مے و دامن گل
زان بیش که ناگه شود از گرد اجل		پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

رباعی

تا کے زاهد حدیث راتی زازل — بگذشت ز اندازهٔ من علم و عمل
مے خور که شراب ناب زیست بدل — هر مشکل را شراب گرداند حل

ایضاً

مے برکفِ من نه و برآور غلغل — بالنغمهٔ عندلیب و صوتِ بلبل
بے نغمه اگر روا بدے مے خوردن — مے در شیشه ها نکردے قلقل

ایضاً

۷۲ از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند کشاده شد مگر بند اجل

ایضاً

۸۱ اسرار حقیقت نشود حل بسوال — نه نیز به در باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال — از قال ترا ره ننمایند بحال

ایضاً

اے دل بشنو نصیحت اهل حیل — کز بادهٔ ناب عقل و دین راست خلل
گر راحتِ جان و قوت روحت باید — مے نوش به بوستان بگلبانگ غزل

ایضاً

در سر مگذار هیچ سوداے محال — مے خور همه ساله ساغرِ مالا مال
با دختر رز نشین و عیشے می کن — دختر بجلال به که مادر بجلال

ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیدست ایدل — گو کس که ازان جهان رسیدست ایدل
امید و هراس ما بجیز نیست کزان — جز نام و نشانی نه پدیدست ایدل

ایضاً

تا کے ز جفاے هر کسی تنگ کشیم — وز ناکس روزگار سیر ننگ کشیم

خوش باش که ایام تراویح گذشت	عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

رباعی

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام	کے گردد راست آنچه من خواسته ام
گر جمله صوابست که او خواسته است	پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

ایضاً

از خالق کردگار و ز رب رحیم	نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز	فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ایضاً

گر من گنه روی زمین کردستم	عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم	عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

ایضاً

من گر ورق عمر نفسم در شکنم	این خسته دمی در دل ساغر شکنم
هر خشت و پیاله را زمی پر گردان	باشد که غم جهان بهم در شکنم

ایضاً

در راه تو تا اسپ طرب تاخته ایم	با عیش و طرب دمی نه پرداخته ایم
قصه چه کنم که باب نشناخته ایم	در منزل وزد آشیان ساخته ایم

ایضاً

یا رب تو گلم سرشته من چه کنم	پشم و قصبت تو رشته من چه کنم
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود	تو بر سر من نوشته من چه کنم

ایضاً

با نفس همیشه در نبردم چه کنم	وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی به کرم	آن شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضاً

[illegible] | [illegible] ... ام کنون وا ... یم
بر ... کنون وا ... | تا ... باز آریم

رباعی

۱۱۰
این چرخ فلک که ما درو حیرانیم | فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس | ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

ایضاً

۱۱۱
شد دعوی دوستی درین دیر حرام | الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد | از دور بهر یکی سلام است و کلام

ایضاً

گویند مرا که می پرستم هستم | گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن | کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

بر خود در کام و آرزو بربستم | وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر | من دانم و او چنانکه هستم هستم

ایضاً

تا ظن نبری که من بخود موجودم | یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود | من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ایضاً

بی باده نبوده ام و می تا هستم | امشب شب قدر است و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم | تا روز بگردن صراحی دستم

ایضاً

گفتم که دگر باده گلگون نخورم | می خون رز است و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگویی | گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

رباعی

مقصود ز جمله آفرینش ماییم	در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایره جهان چو انگشتری است	بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

ایضاً

تا دست به اتفاق بر هم نزنیم	پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح	کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ایضاً

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم	ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا	باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

ایضاً

هرگز به طرب شربت آبی نخورم	تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی	تا از جگر خویش کبابی نخورم

ایضاً

امروز که نیست در شراب تا کم	[illegible]	زهری که بود از زهر و صد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می		تریاک خورم نه زهر و نبود باکم

ایضاً

شطرنج [illegible]	[illegible]	[illegible] شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم		از رخ بر رخ او پیاده و مات شدم

ایضاً

[illegible] شراب ناب باشد دایم	گوشم به سماع رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند	آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضاً

ای چرخ ز گردش تو خرسندیم	116	آزادم کن که لایق بند نیم

[illegible]

گر میل تو با بی خردی و نااهلست	من نیز چنان اهل و خردمند نیم

رباعی

سرحلقهٔ رندان خراباتم من	افتاده که جمعیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز از بادهٔ ناب	وز خون جگر کند مناجات منم

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم	بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید	یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ایضاً

[illegible] بجز فکر نکنم	جز باده نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد	او خود ندهد و گر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر نیستی و هستی دانم	من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم	گر مرتبه ورای مستی دانم

ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخوریم	جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جبانست و جهان خونی ما	ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ایضاً

ما کز می بیخودی طربناک شدیم	وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه زآلایش تن پاک شدیم	از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ایضاً

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم	با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان	انصاف بده کدام خونخوارتریم

ایضاً

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام — گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام — نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

رباعی

من باده خورم و نیک مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ایضاً

در جستن جام جم جهان پیمودیم — روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم — خود جام جهان نمای جم ما بودیم

ایضاً

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم — وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم — نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ایضاً

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم — عمری که درون مدرسه گم کردیم

ایضاً

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ایم — حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
زینجا روزی سجاده دزدیدیم — آن کهنه شده است باز باز آمده‌ایم

ایضاً

من در رمضان روزه اگر میخوردم — تا ظن نبری که بی‌خبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود — پنداشته بودم که سحر میخوردم

ایضاً

زین گونه که من کار جهان می‌بینم — عالم همه رایگان بجان می بیست
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم — ناکامی خویشتن در آن می‌نگرم

رباعی

[illegible] — [illegible]
چون عمر نه بر مراد ما می‌گذرد — ای کاش به سر آمدی که سیر آمده‌ایم

ایضاً

[illegible] — [illegible]
تسبیح که پیک لشکر تزویر است — ناگاه به یک جرعهٔ می بفروشیم

ایضاً

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم — پس بی می و معشوق غذانیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم — چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ایضاً

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل — دادیم به باد عمر و در خاک شدیم

ایضاً

در پای اجل چو من سرافکنده شوم — وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید — باشد که ز باده تر شوم زنده شوم

ایضاً

جانم ز دریغ وی بدرد است عظیم — بیچاره دل از نصیب [illegible]
یکبارگی این عمر من ای دُر یتیم — از رفته همه حسرت است با آینده بیم

ایضاً

چون آتش اگر بر آسمان برگذریم — وز آب روان اگر چه پاکیزه‌تریم
در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم — با دوست جهان باده بده تا بخوریم

ایضاً

یارب من اگر گناه بیحد کردم — بر جان ز جوانی و تن خود کردم

چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

رباعی

هر چند که می خلاف دین است و رهم
از خوردن وی همی کشاید گرهم
دانی که ز می چیست چندین شغفم
با تو که دمی ز خویشتن باز رهم

ایضاً

+ ·27

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

ایضاً

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
باید که امروز شرابی بخوریم
گیتی پیک اجل بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
تا هفت هزار سال کان سر بسریم

ایضاً

شبها گذرد که دیده برهم نزنیم
کین صبح بسی دمید ما دم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

ایضاً

من باده تلخ دیرینه خورم
و اندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

ایضاً

هر روز پگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر والخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

از بادهٔ شود تکبر از سر ها کم
در باده شود گشاده هر بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم (گندم)
کردی دو هزار سجده پیش آدم

رباعی

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضاً

در میکدهٔ عشق نیازی دارم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
انگه که می عشق طهارت کرده
با روی بت خویش نیازی دارم

ایضاً

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی که نه از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می ازان پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما زاهد خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می و مطرب و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم (بینیم)
چندانکه بصحرای عدم می نگرم (نگریم)
با آمدگان و رفتگان می بینم

ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در رویم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

رباعی

بایسته که سرمست شرابیم مدام | در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام | ما باده پرستیم و لب یار بکام

ایضاً

با رحمت تو من از گنه نندیشم | با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد | یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

ایضاً

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم | با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم | رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ایضاً

XXI

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست | پس ما غم آینده و زهر چه خوریم

ایضاً

تا ظن نبری که از جهان می ترسم | وز مردن و وز رفتن جان می ترسم
مردن چو حقیقت است زان باکم نیست | چون نیک نزیستم از آن می ترسم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم | گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفه ای بمن گمانی دارند | من زان خودم چنانکه هستم هستم

ایضاً

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم | می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم | وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

ایضاً

[illegible] تا چنگ زنیم | می [illegible] نام بر سنگ زنیم

سجاده بیک پیاله‌ی بفروشیم | ناموس بے دھیم و بر سنگ زنیم

رباعی

محرم هستی که با تو گویم یک دم | کز اول کار خود چه بود است آدم
محنت زدهٔ سرشته از گل غم | یک چند زروز جهان بخورد و برداشت قدم

ایضاً

یاران تا انجمن زبت خرد و شتی ترنیم | بر میکده بگذریم و نوشی ترنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی | بر مدرسه بگذریم و جوشی ترنیم

ایضاً

گل گفت که من یوسف مصر چمنم | یاقوت گرانمایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای | گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

ایضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم | از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش | من با دل خویش دستبازی کردم

ایضاً

چندانکه ز خود نیست ترم هست ترم | هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی | هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

ایضاً

صبح است دمی بر سر گل ناگه زنیم | وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم | در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضاً

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم | وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ایضاً

روزی که بکوی کوزه گر میگذرم | خود را میان کوزه با مے شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر بدیه برم | شاید که کند کوزه بیبی باده خورم

رباعی

آن لحظه که از اجل گریزان گردم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم | زان پیش که خاک بیزان گردم

ایضاً

یکروز ز بند عالم آزاد نیم | یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار | در دور جهان هنوز استاد نیم

ایضاً

گر در گیری چگونه پرواز کنم | با عشق توی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد | تا چشم بروی دیگری باز کنم

ایضاً

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم | وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود | حقا که نمیرم از دم و دم نزنم

ایضاً

من گوهر خود بقیمت کم ندهم | زر بر تو بصد هزار افسر ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم | یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

ایضاً

هنگام گل است اختیاری نکنم | وانگه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبزه خطان لاله رخی روزی چند | بر سبزه ز جرعه لاله زاری نکنم

ایضاً

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم ۷۹ | ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام | آخر کم از آن که من بدانم که کیم

ع
احکام این عالم
بمادی و در شناری
نیست بر اینصیب نگردیده
اخیند کرباشناری
جهان جانطلوع شناگردی
در گوشه آمده هنوز
ایجاد آموز عمر و دانستیم
استعلم شده
زمینی از اراه بینم
و عداوت خلقی
نسبت فلسفی
بمن کرده است
و حال شناد و الله که
من چنین نیستم
در غم آشیان
اشاره بدنیا
بیامده درین
دنیا در دون
من این قدر نیستم
ندانم که کیستم
و کدام امرم دیده
کار بستم
برای چه
آمده ام
۱۴

رباعی

۷۳

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ایضاً

۷۴

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا
توحید همین است و دگرها همه فن

ایضاً

هر روز زگردش تو ای چرخ کهن
نخل طربم برکند از بیخ و زبن
وین طرفه که تا اهل تو از دانگهت
کس نیست که گویدش به تنگ ستکن

ایضاً

ای چرخ همیشه در نبردی با من
درمان دگر کسے و دردے با من
در صلح چه ماندگان نکردم با تو
در جنگ چه بود کان نکردے با من

ایضاً

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و می بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفاے بودی
نوبت بجز دار نیامدی از دگران

ایضاً

ننگ است بنام نیک مشهور شدن
عارست زجور چرخ رنجور شدن
خمار بجوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

ایضاً

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
برجان و دل اسیر من رحمت کن
برپاے خرابات رو من بخشاے
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضاً

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

درد هر که واند که چه خواهد بودن — سهل است بمعشوقه و بکام آسودن

رباعی

کس نیست درین گفت و شنود همدم من — ... ...
بی گریه چو نیست دیده پر نم من — ما — من همدم ... با لب آید غم من

ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من — ... ...
روزیکه شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زدند پیمانهٔ من

ایضاً

قومی متفکر اند در مذهب و دین — جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ایضاً

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بخود باز آی بخود — کایام چگونه میکنند با دگران

ایضاً

گویند مرا که می بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر برندارم سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — 118 — برداشتمی من این فلک را ز میان
و از نو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن — 13 — اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
برگوشهٔ عرصات قیامت بنشین — بازیچهٔ چرخ را تماشای کن

ایضاً

شرمت ناید ازین تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

رباعی

تو آمده به پادشاهی گردن — با خویشتن آخر ازین تباهی کردن
چیزی که نه بردی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی ننهد پیش تو گردون گردن — کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن — می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

ایضاً

این چشم پیاله بین بجان آبستن — همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف — آبیست بآتش روان آبستن

ایضاً

بشنو سخن زمانه ساز آمدگان — می گیر فرو ز طرز آمدگان
رفتند یگان یگان فراز آمدگان — کس می ندهد نشان باز آمدگان

ایضاً

گاویست بر آسمان نامش پروین — یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خرد گشای چون اهل یقین — زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ایضاً

بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است — چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوشم ز سر روح از صفای تن من — در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش — گفتا — گفتم نخورم گفت برای دل من

رباعی

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان	۱۲۶	بگذار ره وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان		تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون نیست گل آرزو درین شورستان	جز خوردن می [illegible] شدن جهان
[illegible] جهان زود برفت	[illegible]

ایضاً

از گردش این دائرهٔ بی پایان	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
ای با علمت خرد و گردون دون	ای از تو جهان [illegible] تو از ره برون

ایضاً

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن	[illegible]
گر مردم میخواره بدوزخ باشند	پس روی بهشت را که خواهد دیدن

ایضاً

[illegible]	[illegible]
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام	می خوردن اهل راز [illegible] من

ایضاً

[illegible]	[illegible]
زان پیش که رخت از این سرا [illegible]	[illegible] سخن

ایضاً

[illegible]	[illegible]

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد | از دیده بکن روایت از تفسیر کن

رباعی

احوال جهان بر دلم آسان می کن | وافعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم بدار فردا با من | انچه از کرم تو می سزد آن می کن

ایضاً

یا رب ز قبول و ز ردم بازرهان | مشغول خودم کن از خودم بازرهان
تا هشیارم ز نیک و بد بیدانم | مستم کن واز نیک و بدم بازرهان

ایضاً

در دامن این چرخ توانگیر مکن | ۴۷ | با یار تو سر ز یک گریبان بر کن
دستی که زمانه راست بد بر وین | کوته بکن از وی که درازاست سخن

ایضاً

دارم ز جفای فلک آینه گون | ۱۱۵ | وز گردش روزگار جنس پر در زون
از دیده رخ همچو پیاله پر اشک | در سینه دلی همچون صراحی پر خون

ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین | نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت و شریعت نه یقین | اندر دو جهان کرا بود زهره این

ایضاً

تا بتوانی خدمت رندان می کن | بنیاد نماز و روزه ویران می کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر | می میخور و ره میزن و احسان می کن

ایضاً

آنرا که وقوف است بر احوال جهان | شادی و غم و رنج برو شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد | خواهی همه درد باش خواهی درمان

ایضاً

روزی که گذشته شد یاد مکن   فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن   حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی

اکنون که ز عمر هزار دستان دستان   جز باده لعل زکف مستان مستان
ترجیح مباد گر که بستادی می گفت   روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

ایضاً

ای چشم پیاله جان مردانست روان   در روح مجسم آن مردانست روان
در آب فسرده آتش سیال است   در درج بلور لعل کانست روان

ایضاً

هر ذره که مقدر شد آن خاکی مسکن   گرد ز سواد یا ز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته مکن   از خاک سر کوی تو برخیزم من

ایضاً

زین گنبد گردنده بد افعالی بین   ور رفتن دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش   فردا مطلب گذار دی حالی بین

ایضاً

از آمدن و رفتن ما سودی کو   وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان   می سوزد و خاک میشود دودی کو

ایضاً

بردار پیاله و سبوای دلجو   برگیر بگرد سبزه زار و لب جو
کین چرخ بسی قد بتان مه رو   صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

ای آب حیات مضمر اندر لب تو   طغرا کرده به لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم هر دم من   او خود که بود که لب نهد بر لب تو

رباعی

۱۰۵ آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ئی — بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضاً

یاقوت لبی لعل بدخشانی کو — وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد — تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضاً

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو — مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد — آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ایضاً

[illegible] دور است از تو — [illegible] دور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را — هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ایضاً

۱۰۶ روزیکه بود وقت هلاک من و تو — از تن ببرند در زمان پاک من و تو
از بسکه نباشیم درین چرخ کبود — صد زر تابد بر سر خاک من و تو

ایضاً

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ایضاً

ای رفته بچوگان قضا همچون گو — چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فگنده اندر تک و پو — او داند و او داند و او داند و او

ایضاً

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو

با سبزه نشین پیاله کش دیر نماند		تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

رباعی

ماییم خریدار می کهنه و نو		وانگاه فروشندهٔ جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت		می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

ایضاً

ای ذره ... [illegible]

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو	101	با خس و گل گزین کند مسکن تو
آیند و روند هیچکس نشناسد	102	تا زیر زمین چه میرود بر تن تو

ایضاً

از تن چو برفت جان پاک من و تو	103	خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران		در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضاً

گر یار خردی تو حسرت ... مشو	13	[illegible]
چون آتش تیز باش چون آب روان		چون خاک ... مشو

ایضاً

ناکرده گناه در جهان کیست بگو		آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی		پس فرق میان من و تو چیست بگو

ایضاً

مشغول همه کسان نه ... تو		[illegible]
بنگر که میان مردمان کار تو چیست		چشم از همه مردمان نهان داری تو

ایضاً

ای زندگی تن و توانم همه تو	86	جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تن		من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ایضاً

ای دل غم جهان مگو گفت نتوان شو
پا ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقدم
انگار که روان نیست در بیرون شو

رباعی

تن زن به غم روزگار بیهوده مده
باز غم گذشتگان یاد مده
دل جز به سر زلف پریزاده مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

ایضاً

[illegible] نشستیم همه
از محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدح نوشیدیم
آزاده و آسوده و مستیم همه

ایضاً

ای یار ز روزگار باش آسوده
و اندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر تو چاک شود
چه کرده و چه گفته و چه نابوده

ایضاً

عمر یا به عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده نا کرده سیه رویم کرد
فریاد ز کرده های نافرموده

ایضاً

اندیشه چه میکنی از شکست شکست
[illegible]
زان پیش که کاسه ات کوزه کنند
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

ایضاً

137 چند از پی حرص و ز تن فرسوده
ای دوست دلی گرد جهان پیموده
رفتند و روند و هر چه آیند و روند
یک دم ز برای خویشتن نابوده

ایضاً

با عاشق و مست و می پرستیم همه
در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از وهم و خیال
از ما مطلب بیش که مستیم همه

رباعی

یک جرعه می کهنه ز ملکی نو به | وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
جامی بهست به از ملک فریدون صد بار | خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ایضاً

روزی بینی مرا تو مست افتاده | در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده | در پای تو سر نهاده پست افتاده

ایضاً

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌ئی | صد بوالعجب از ما برانگیخته‌ئی
من زان به ازین نمی‌توانم بودن | کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌ئی

ایضاً

ما توبه گر و درستی شکستیم همه | بر خیره در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بی‌خبری | کز باده عشق مست هستیم همه

ایضاً

[illegible] | [illegible]
گر مست بوم چنانکه گوئی افتم بگوی | بر من بجوی که چه مست باشم خفته

ایضاً ۲۰۶

[illegible] | [illegible]
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده | در موسم گل ز توبه یا رب توبه

ایضاً

ای بی‌خبر از کار جهان هیچ نه | بنیاد به دست از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم | اطراف بود تو در میان هیچ نه

ایضاً

این چرخ چو طاس سرنگون افتاده | در وی همه زیرکان زبون افتاده

در دور ز مستی شیشه و ساغر گیرید
لب بر لب و درمیان خون افتاده

رباعی

شب ها بنیازم و دست برخاسته
از طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید رو آراسته
تو عید بروی خویش آراسته

ایضاً

[illegible]

ایضاً

پیری دیدم بخانهٔ مستی خفته
[illegible]
می خور [illegible] مست خفته و شفته
الله کریم [illegible] باده گفته

ایضاً

خیره چه شوی بسکن و کاشانه
[illegible] گلشن [illegible]
همخوابهٔ باده و تو افروزی شمع
بر [illegible] چه سازی خانه

ایضاً

دل دست بطرب وطرب نا ورده
جام می خوشدلی بلب ناورده
افسوس بسر رسید در روز غم
روز بهر او دل بشب ناورده

ایضاً

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وان می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
آوازه بعالم خراب اندر ده

ایضاً

[illegible]

دانی ز چه روی افتاد است و چه راه | آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش | وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

رباعی

دنیا بمراد راندی گیر آخر چه | وین نامهٔ عمر خواندی گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال | صد سال دگر بماند گیر آخر چه

ایضاً

گویند حشیش بهتر و بنگی به | ز جام شراب لعل چنگی به
در مذهب کاملان چنین ماند راست | یک قطرهٔ می ز خون صد بنگی به

ایضاً

ای رفته و باز آمده بل هم گشته | نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته | ریشت ز عقب [illegible] دم گشته

ایضاً

گر اسپ و براق است وگر تیر و زره | مغفر ور شو [illegible] زره
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد | امروز سبو شکست و فردا کوزه

ایضاً

از درس علوم جمله بگریزی به | وندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد | تو خون قرابه در قدح ریزی به

ایضاً

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
عیش باده خورید کای بسا گل کز باد | بر خاک فرو ریزد و پر خاک شده

ایضاً

از هرچه بجز حق است کوتاهی به | می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به | یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

رباعی

ماییم بلطف حق تولا کرده	وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد	ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

تا چند ز مسجد و نماز و روزه	در میکده‌ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که خاک ترا	گر جام کنند و گه سبو گه کوزه

ایضاً

جانیست درین راه خطرناک شده	تن نیز درین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذرست که بگذرو بر من و تو	ما بی‌خبر از هر دو جهان خاک شده

ایضاً

ای عیب نکرده بد بسا کرده	آنگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود	ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

ای در ره بندگیت یکسان که و مه	در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی	یارب تو بفضل خویش بستان و بده

ایضاً

از آتش و باد و آب و خاکیم همه	در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفاییم همه	چون تن برود روان پاکیم همه

ایضاً

ما در پی عشق و صبوح ای ساقی	اکه	از ما بنود تو به نصوح ای ساقی (ای توبه خالص ۱۲)
تا چند که خوانی قصهٔ نوح ای ساقی		پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

ایضاً

در ده می لعل مشکبو ای ساقی	تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی

یک کوزهٔ می بده از آن پیش که دهر — خاک من و تو کند سبو ای ساقی

رباع

زاهد نه بزهد کرد سودای ساقی — زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی
بر کن قدح باده تو زود ای ساقی — کامد ز ازل آنچه که بود ای ساقی

ایضاً

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی — شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
251
از خاک بر آر این دل پر آتش را — بر باد مده بیار آب ای ساقی

ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی — بگریز ز آتشم بآب ای ساقی
251
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت — دست من و دامان شراب ای ساقی

ایضاً

Fitz. 7

بشگفت شگوفه می بیار ای ساقی — دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند — جام می لعل در رخ یار آی ساقی

ایضاً

Fitz. 3

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی — بادی و کوی می فروش است ای ساقی
252
چه جای صلاح است خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث زهد و قوش ای ساقی

ایضاً

چون هست زمانه در شباب ای ساقی — بر نه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح غفلت بر در زده ام — می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

ایضاً

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ایضاً

چون می ندهد اجل امان ای ساقی | ۱۲۷ | در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل است | با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

رباعی

در سنگ اگر شوی چو یار ای ساقی | هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب | با دست نفس باده بیار ای ساقی

ایضاً

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی | بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند | آن روز بود شب برات ای ساقی

ایضاً

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی | در شیشه مکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم | این یکدم عمر را که فردا عاقی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در وی ضرری | پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری | خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی | ۱۱۱ | بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا | یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

ایضاً

گر زانکه بدست افتدم می دومنی | می خور تو بهر محفلی و صحرا چمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد | از سبلت چون توئی و ریش چو منی

ایضاً

افتاده مرا با می و مستی کاری | ۷ | خلقم ز چه می کنند ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی کردی | تا من بجهان ندیدمی هشیاری

رباعی

هان تا نجرابات مجازی نائی		تا در قلندری فرازی نائی
این ره ره مردان سرافرازان است		زنهار درین کوچه ببازی نائی

ایضاً

+ 11, 12

گر دست دهد ز مغز گندم نانی		ذرّه دو منی ز گوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی		عیشی است که نیست حدّ هر سلطانی

ایضاً

در کارگه کوزه گری کردم رای	۱۰۳	در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو وکوزه را دسته وپای		از کلهٔ پادشاه ودر دست گدای

ایضاً

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی		ور معصیت [illegible] مستغنی
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم		امید ز رحمت [illegible]

ایضاً

سازندهٔ کار مرده و زنده توئی		دارندهٔ این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی		کس را چه گنه که آفرینندهٔ توئی

ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی		پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش		آبی که خورم در چشم نمناک کنی

ایضاً

خوش باش که پخته اند سودای تو دی		ایمن شده اند از همه سودای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی		دادند قرار کار فردای تو دی

ایضاً

ابریق می مرا شکستی ربی		بر من در عیش را ببستی ربی

برخاک فلک ندی مے گلگون مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربے

ایضاً

ای دل چو به بزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی
از بود و نبود و کون کلی رستی

ایضاً

۸۶ گر گشته نهان روی بکس ننمائی
گر در صور کون و مکان پیدائی
وین جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیانی و خودی بینائی

ایضاً

۱۰۳ بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سر مست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضاً

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ایضاً

پیوسته ز بحر شهوت نفسانی
این جان شریف باهمی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

ایضاً

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانچه مینمائی هستی

ایضاً

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ایضاً

٨٥ عین عیان مقامی است در ارباب کشف درینجا او همین است که گاهی چشم شوی و گاهی بینائی و گاهی نور بینائی
۸۶ درین رباعی بطریق سوال و جواب است که از زبان [illegible]

۱۰۲

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری — تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو — بر چرخ نهاده چه می پنداری

رباعی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پے — بر ساز ترانهٔ و به پیش آور می
کافگند بخاک صد هزاران جم و کے — این آمدن تیرمه و رفتن دے

ایضاً

چندانکه نگاه مے کنم هر سوئے — از سبزه بهشت هست و زکوثر جوئے
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوے — بنشین به بهشت یا بهشتی روئے

ایضاً

چون می نرود باختیار کارے — خوش باش درین نفس که هستی بارے
چون واقفی ای پسر زهر اسراری — چندین چه بری بیهده هر تیمارے

ایضاً

گر هست ترا درین جهان دسترسے — هان تا نزنی بے مے و ساقی نفسے
پیش از من و تو بسیار بودند بسے — دنیا نه کند گرامے آزار کسے

ایضاً

۱۱۹

ای دهر بکرده های خود معترفی — در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان — زین حصر دو برون نیست خری یا خرفی

ایضاً

زنهار کنون که مے توانی بارے — بردار ز خاطر عزیزان بارے
کین مملکت حسن نماند جاوید — از دست تو هم برون رود یکبارے

ایضاً

چون حبس مرا خاصه بداند ساقی — صد قفل ز هر فرع براند ساقی
چون در ماتم بزم خود ز باده دهد — زان چشمه خودم در گذراند ساقی

رباعی

هر گه که ز خود حساب اگر باخبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که می باید مرد
می باید مرد گر خوری ور نه خوری

ایضاً

پیشتر ز پدرم بگفت نه گفتستاری
گفتم ستمی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری
رفتند و کسی باز نیامد باری

ایضاً

برکوزه گری پیر گردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
۱۰۴ من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

ایضاً

هر گه پیاله و سبوای دلجوی
بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مهروی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایضاً

شاد آمدی ای راحت جانم که تویی
تو آمده و من نه برانم که تویی
از بهر خدا نه از برای دل من
چندان می خور که من ندانم که تویی

ایضاً

ای بادهٔ خوشگوار در جام خوشی
هر پاسی خود تمام بنده گری
هر کس که ز تو خورد دانا نشوی
تا گوهر او بر کف و حشر شوی

ایضاً

بکشای در ست که در کشاینده تویی
بنمای رهی که رهنماینده تویی

من دست بهیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

رباعی

رو بیخبری گزین اگر با خبری — تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست — هر بیخبری را نرسد بیخبری

ایضاً

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی — گرمابه و آسیا و کاریز دهی
آزاده میان سست که دو نان نهند — شاید که ازین فلک بتا تیز دهی

ایضاً

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی — واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است — انگار که نیستی تو آزاد بزی

ایضاً

در باغ چو بد غنچه ترش دل وی — شیرین ز چه گشت تلخ چون آمد می
از چوب تیشه گر کسی کرد رباب — وز بیشه چه گوئی که همی روید نی

ایضاً

یارب بگشای بر من از رزق دری — بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا — کز بیخبری نباشدم درد سری

ایضاً

گر آمدنم بخود بدی نامدمی — ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب — نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

ایضاً

ای دل تو باسرار معما نرسی — در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و جام بهشتی می ساز — کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ایضاً

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یک چند بعالم دل بی‌غم یابی
فارغ منشین ز خوردن بادهٔ می
تا لذت عمر خود دوام یابی

رباعی

ای چرخ چه کرده‌ام بمن راست بگوی
پیوسته مرا فگنده در تگ و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

ایضاً

هان تا بر بستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان برشتی نشوی
می خور که بخوردن و بنا خوردن می
گر آلتِ دوزخی بهشتی نشوی

ایضاً

خواهی که پسندیدهٔ انام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکونام شوی

ایضاً

روزی که دلم برنگ آبی یابی
در کنج دلم سبب خرابی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری
گر گم نشوی مردم آبی یابی

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی
بکشای ز خلق شیشهٔ خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

ایضاً

ای بادهٔ نوشربت من لالائی
چندان بکشم ترا ز روشن رائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خورده شراب از کجا می‌آئی

رباعی

۱۵۰
باز قناعت کن و آزاد بزی — در بند فزونی مشو آزاد بزی
مسکر پہ فزونی ز خود و غصہ مخور — در کم ز خودے نگہ کن و شاد بزی

ایضاً

از دور رسید آمدہ ناپاک تنے — در زور و جہنم بہ تنش پیرہنے
بشکست صراحیئم کہ عمرش کم باد — و انگہ چو مئے لطیف مردی بہ منے

ایضاً

پیش تو ہر انچہ گوئی از کین گوئے — پیوستہ مرا ملحد و بیدین گوئے
من خود مقدم ہر انچہ گوئی ہستم — انصاف بدہ ترا رسد کین گوئے

ایضاً

۱۵۶
از آمدن بہار و ز رفتن دے — اوراق وجود ما ہمی گردد طے
مے خور و مخور اندوہ کہ گفتست حکیم — غمہاے جہان چو زہر و تریاقش مے

ایضاً

تا در تن تست استخوان و رگ و پے — از خانۂ تقدیر منہ بیرون پے
گردن منہ ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طے

ایضاً

گر روی زمین بجملہ آباد کنے — چندان نبود کہ خاطرے شاد کنے
گر بندہ کنی بلطف آزادے را — بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنے

ایضاً

تا چند مخور مے کہ بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این ہست نہ لی زہر دو عالم خوشتر — این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

زنہار مدار ہیچ در دل ہوسے — گر گنبد بجاے نرسید دست کسے

چون زلف بتان شکستگی عادت کن | ازان پیش که بگسلد ز تارت نفسی

رباعی

تا کی ز غم زمانه محزون باشی | با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشدل می باش | زان پیش کزین دایره بیرون باشی

ایضاً

دنیا نفسی و من درو یک نفسی | اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانهٔ آنکه زندهٔ خوش میباشی | این عالم بی وفا نماند بکسی

ایضاً

خشتی نه نهم پا بر نم بر خشتی | زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هر انگشتی | خوبی نبود بسر برم با زشتی

ایضاً

می خور که طریقان جهان را در دی | برگرد بنا گوش ز سر بینی خوی
تا کی گوئیم توبه شکستیم هی هی | صد توبه شکسته به که یک شیشهٔ می

ایضاً

جز راه قلندر ز خرابات مپوی | جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
برکف قدح باده و بر دوش سبوی | می نوش کن و بیکار بیهوده مگوی

ایضاً

تا در هوس لعل و لب و جام میی | تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه حشو است خدا امید ندا | تا ترک تعلق نه کنی هیچ نیی

ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی | رومی | زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آور ازین ره کانجا | سودی نکنی اگر تهی دست شوی

ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی … بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی … با تست هر آنچه می نمائی آنی

رباعی

هرچند ز دست دهر غمکش باشی … در جور و جفای چرخ تا خوش باشی
زنهار ز دستِ ناکسان آب زلال … بر لب مچکان اگر در آتش باشی

ایضاً

آن به که ز جام باده دل شاد کنی … وز آمده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را … یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

ایضاً

باده ز دبار تا دوای یابی … از دور زمان تا شفای یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر … تا عاقبت الامر نوای یابی

ایضاً

اول بنجوم چو آشنا میگردی … آخر ز نجوم پس جدا میگردی
چون ترک منت نبود از روز نخست … سرگشته بعالم چرا میگردی

ایضاً

از وقت سحر می کشود هر فانی … ناگاه ز سوز سینه صاحب جانی
می گفت خوش آنکسی که در خانهٔ او … روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

ایضاً

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی … معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان تراز و هشدار … تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

ایضاً

من ترک همه کردم و ترک می و شی … از جمله گریزپا شدم از وی شی
اما بود آنکه من مسلمان گردم … پس ترک می مغانه کردم هیهی

رباعی

تن زن چو بزیر فلک بیباکی
مے نوش چو در جهان آفت تاکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نئے در خاکی

ایضاً

گر شادی خویشتن دران میدانی
کا سوده دلے را بغمے نبشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

هنگام سفیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح
کز عمر شبے گذشت و تو بیخبری

ایضاً

ای کاش که جای آرمیدن بودے
یا این ره دور را رسیدن بودے
کاش از پے صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودے

ایضاً

ای سوخته سوخته سوختنی
وے آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کے گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا برحمت آموختنی

ایضاً

ای دل می و معشوق من درباقی
سالوس رها کن و مکن زرّاقی
گر بیم و احمدی خوری جام شراب
زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنا بر رای ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذہن مستقیم کہ در میدان سخن طرازی بچابک زبانی و بطلاقت لسانی قصب السبق ربوده اند بدیں گونہ روشن باد کہ درین جزو زمان مجموعۂ نادر رباعیات کہ چون شاہدان چار را برواز حسن خلق با عناصر اربعہ مشمول ست و مانند لیلی صفتان بمحمل ناز زنگولہ از جرس نقطہ بستہ بر چار صفحۂ دلربائی بپای کوبی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروف بہ **رباعیات عمر خیام** کہ سخن آفرین والا مقام در تنظیم بوزن رباعی گوی مسابقت از شعرای روزگار ربوده چنانچہ حضرت شیراز بلبل نواخوان گلزار غزلیات است بدان مشابہ این مصنف شیوا زبان عندلیب نغمہ سرای چمن زار رباعیات طوطی قلمش در شیرینی گفتار رخیلی حلاوت بار ست و نوای قمری سروستان چار ضرب کلامش صافی درونان را تجلی انوار از نی کلک کہ گیاہی بیش نیست ارتسام توصیف آن فرد بی مثل بدرستی حواس خمسہ اندرین شش جہت بیرون از امکان است ہنگامیکہ از چار سو خواہش طبع این کتاب لاجواب در رسید نسخۂ صحیحہ بتلاش بہم رسانیده و تصحیح لائق و تحشی حل غوامض نہجیکہ پسندیدۂ نقادان سخن باشد باہتمام فراوان غازۂ قبول بر رو کشیده و چہار بار لباس پوشش انطباع گردید اکنون کہ فروخت شده و ارباب شوق بفرط اشتیاق طلبگار طبعش شدند لاجرم بعد نظر ثانی رسالۂ مذکور الصفات بار پنجم در مطبع نامی منشی نول کشور واقع لکھنؤ بسرپرستی جناب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع موصوف بماه فروری ۱۹۰۹ء مطابق ماه محرم الحرام ۱۳۲۷ ہجری حلیۂ طبع دربر کرد ایزد بیچون مقبول عالم کناد